

## رمان محکوم به ازدواج | باربارا کارتلند

مطلبی در باره نویسنده

باربارا کارتلند مادر بزرگ شاهزاده خانم دایانا از 21 سالگی قلم را برای نویسندگی به روی کاغذ گذاشت. تاکنون که این کتاب منتشر می شود 600 جلد رمان نوشته که هیچ نویسنده ای تا به حال موفق به چنین رکوردی نشده است. همه ی این کتاب ها به بیش از سی و پنج زبان مختلف زنده دنیا ترجمه شده اند و می توان گفت که بیش از 500 میلیون جلد کتاب از او در دنیا به فروش رسیده است. بدون شک او به عنوان ملکه ی رمان نویس دنیا شناخته شده است و راز موفقیت او در این است که قلب خوانندگان خود را هدف می گیرد.

«پدر بزرگ این غیرممکن است، محال است که من بتوانم پیشنهاد شما را قبول کنم»

«تو مجبوری که به حرف من گوش کنی»

این فریاد آقای سولیوان بود که در فضای تالار بزرگ می پیچید. با عصبانیت اضافه کرد: «اگر خیال می کنی من اجازه خواهم داد که یک نفر شکارچی جهیزیه از راه رسیده و صاحب ثروت و املاک من بشود اشتباه می کنی!»

گیتا آرام جواب داد: «شما چرا خیال می کنید هر کس از من خواستگاری کند حتماً شکارچی جهیزیه است؟!»

سر رابرت با نفس سنگینی که از سینه او بیرون می آمد جواب داد: «آیا تصور می کنی در تمام دنیا کسی پیدا شود که به دلیل دیگری از تو خواستگاری کند؟ به هر حال من تصمیمم را گرفته ام و راجع به این مقوله هیچ حرف دیگری ندارم. تو فقط می توانی بین این دو نفر، وینسنت و جونتان یکی را انتخاب کنی و با یکی از این دو نفر ازدواج کنی و هرچه زودتر این کار انجام شود بهتر خواهد بود» و بعد از گفتن این جمله به پیشخدمت مخصوص که پشت صندلی چرخدار او ایستاده بود اشاره ای کرد و خدمتکار بدون اینکه تغییری در قیافه خود بدهد صندلی را به حرکت درآورد و از اتاق خارج کرد.

گیتا آن دو نفر را با نگاه دنبال کرد تا در اتاق پشت سرشان بسته شد، سپس خود را بر روی نیمکت بزرگ انداخت و با درماندگی زمزمه کرد: «چه کنم! خداوندا چه باید بکنم؟»

هنوز باورش نمی شد ولی متوجه بود که پدر بزرگش از دو ماه پیش با جدیت مشغول تنظیم و ترتیب دادن به اموال و املاک خود می باشد که بعد از مرگش به چه صورت باقی بماند و می دانست که دارایی پدر بزرگ غیرقابل تخمین است. باید گفت که وضع مزاجی پیرمرد محترم هیچ رضایت بخش

نبود. دکترها این مطلب را به گیتا گفته بودند و از او خواسته بودند که به هیچ وجه موضوع را فاش نکرده و با کسی در میان نگذارد. ولی با روشن بینی و شمی که در اشخاص مسن هست سیر رابرت خود تشخیص داده بود که باقیمانده روزهای زندگی اش شمرده می باشد.

بارها با خود اندیشیده بود که وارث اموال بیکرانی که در صد سال گذشته در هندوستان اندوخته بود چه کسی باید باشد؟ مقدار این اموال به چه رقمی می رسید؟ کسی قادر به محاسبه آن نبود و غیر از خود او و دفتردارش شخص دیگری از آن اطلاعی نداشت. فقط تمام خویشاوندان که تعدادشان زیاد نبود می دانستند که رقم سرسام آوری است.

گیتا می دانست وینسنت و جوناتان دو برادرزاده پدر بزرگش، که از برادر کوچکش باقی مانده بودند بی صبرانه روزهایی را که برای رسیدن به این ثروت بیکران باقی مانده بود می شمردند؛ ثروتی که مطمئن بودند از برادر پدرشان به آنها خواهد رسید.

متأسفانه سر رابرت فقط یک پسر داشت که او را هم در جنگ واترلو از دست داده بود. مرگ آلکس زمان کوتاهی بعد از تولد گیتا که تنها فرزند او بود اتفاق افتاد. آلکس سولیوان مردی بود بسیار خوش رو، دوست داشتنی و برازنده که زندگی اش را صمیمانه دوست داشت. او در قشون ولینکتن از خود شایستگی و رشادت بسیار نشان داده بود. مرگ قهرمانانه او نه فقط برای هنگ او فاجعه بود بلکه برای پدرش نیز مصیبت تلخی به شمار می رفت؛ زیرا سر رابرت همیشه حساب می کرد که پس از او آلکس نام خانواده سولیوان و نقشه های جاه طلبانه او را با قدرت بیشتر ادامه خواهد داد.

گیتا همیشه با خود فکر می کرد که پدرش یقیناً ارزشی برای پول و ثروت قائل نبوده است. برای او گفته بودند که او مجالست با دوستان و خوشی زندگی را به تلاش برای جمع آوری و اندوختن ثروت ترجیح می داده است. مادرش نیز همین اخلاق و رویه را داشت. او از یک خانواده اشرافی بود و زندگی در خارج از شهر را بیش از هر چیز دوست می داشت. هرگز تمایلی برای رفتن به لندن و شرکت در میهمانی های مجلل و شب نشینی ها از خود نشان نداده بود.

این گونه مجالس در تمام مدت جنگ نیز با تمام زرق و برق و تشریفات ادامه داشت. او خانه کوچکی را که در آن سکونت داشتند ترک نموده و به کاخ مجللی که پدرش و شوهرش بازسازی کرده بود نقل مکان کرد. گاهی خنده کنان به دخترش می گفت: «به نظرم می رسد که ما دو تا مثل دو نخود کوچک در یک دیگ آش بزرگ هستیم»

هنگامی که شوهر خوش رو و دل شادش آلکس در جنگ کشته شد، خانه بزرگ پدرشوهر برایش به صورت کابوس درآمده و بیش از پیش در نظرش تاریک و خوف انگیز می نمود. به نظر مثل روحی می نمود که از پله های سنگی قصر با نرده های منبت کاری سنگینش بالا می رفت. به نظرش می رسید

که تحمل زندگی برایش روز به روز دشوارتر می شود و هر روز بیشتر شبیه سایه ای از خودش می شد.

گیتا می دانست که تنها دلیل از دست دادن پدر محبوبش نبود که مادر را به این حال در آورده بود، بلکه مادرش قادر نبود قبول کند که چنین اتفاق وحشتناکی در زندگی اش پیش آمده و طولی نکشید که گیتا با پدر بزرگش تنها ماند.

پدر بزرگ چون پیر بود علاقه ای به معاشرت، هم نشینی، رابطه با همسایه ها و گشودن در به روی آنها نداشت و در نتیجه کمتر اتفاق می افتاد که گیتا با همسایگان شان روبرو شود. این رویه زندگی برای یک دختر جوان تأسف بار بود. گیتا تسلی خود را در مراوده با اسب ها می جست، که طویله بزرگ خانه را اشغال کرده بودند و به نظر او اصلاً به اندازه کافی تحرک نداشتند.

او تمام اوقات آزاد خود را روی زنی به سر می برد یا اینکه در اتاق دایه هایش مشغول تحصیل و مطالعه بود. مریبان او دائم در حال تغییر بودند زیرا سر رابرت عادت داشت از هر کدام ایرادی بگیرد. آنها نیز متقابلاً از رفتار مستبدانه سیر رابرت آزرده می شدند و خیلی طول نمی کشید که به دنبال محل کار دیگری می گشتند.

خوشبختانه گیتا زیاد محتاج به تعلیم مربی های خود نبود زیرا آنقدر مشتاق دانش بود که خودش به تنهایی آنچه لازم بود را با مطالعه می آموخت. او بیشتر روز را در کتابخانه عظیم قصر به سر می برد که مملو از کتابهایی که اکثراً از نشریات قدیم بودند.

باید گفت که پدر بزرگی خیلی مایل بود همه گمان کنند او اهل مطالعه است. او همیشه تأسف داشت از اینکه پدر و مادرش او را در بچگی به مدرسه معروفی نفرستاده اند و به همین دلیل همیشه یکی از سرگرمی های او خرید کتاب بود. به هر کجای خانه که پا می گذاشتند یک دسته کتاب به چشم می خورد. در حقیقت می شود گفت که کتاب ارتباط نزدیکی بین نوه و پدر بزرگ ایجاد کرده بود. اگر گیتا زمانی بعد از سواری طولانی نزد او می آمد و پدر بزرگ ناگهان متوجه می شد تکالیفی را که به او واگذار نموده فراموش کرده و انجام نداده است کافی بود گیتا از چند مقاله تازه چاپ شده با او سخن بگوید و همه چیز روبراه می شد.

گاهی با صدای بلند برایش از روی کتاب می خواند ولی اغلب پدر بزرگ از او می خواست که مطالعات خود را به طور خلاصه برای او تعریف کند که گیتا این کار را با مهارت فراوان و شیرینی انجام می داد. تازگی ها چشم های آقای رابرت خیلی ضعیف شده بود و قادر نبود مدت زیادی مطالعه کند یا اگر قرار بود می بایستی از روی حروف خیلی درشت بخواند. چنین شد که گیتا وظیفه قصه گویی را بر عهده گرفت و بدون اینکه خودش متوجه شود این کار سبب شد که او فن سخن گویی را تمرین کند و تبحرش در ادبیات وسیع تر گردد.

طبعاً معلومات عمومی او روز به روز غنی تر می شد و به گنجینه کلماتش افزوده می گردید. بایست گفت که گیتا زندگی عجیبی را می گذراند و زمانی که هیجدهمین سال عمرش را جشن گرفت می شد گفت که در تمام انگلستان دختری به این سن وجود نداشت که اینگونه تحت مراقبت بزرگ شده باشد. مگر اینکه او را با دختری مقایسه کنیم که زندگی راهبه گی را انتخاب کرده و خود را در دیری زنده به گور کرده باشد.

ولی ناگهان دست سرنوشت وارد زندگی شد. ناگهان سر رابرت به صرافت افتاد که پس از او گیتا در دنیا تک و تنها و بی پشتیبان خواهد شد و این موضوع امکان داشت خیلی زود اتفاق بیفتد. او چون در نظر داشت قسمت زیادی از تمول فراوان خود را به نام گیتا باقی بگذارد آن وقت بود که شکارچی های جهیزیه مانند عقاب به سرش می ریختند.

این موضوع برای شغیر قابل تردید بود. برایش نیز مسلم بود که گیتا نه تجربه کافی و نه عقل کافی برای مقابله با چنین وضعی را خواهد داشت که از خودش بتواند دفاع کند. پس در این صورت تنها راهی که می شد انتخاب کرد این بود که او با یکی از پسرعموهای پدرش ازدواج کند. این پسرعموها پسرهای برادر کوچکتر سر رابرت بودند که ضمناً هرگز رابطه خوبی بین او و دو برادرش وجود نداشت. در حقیقت در ده سال اخیر قبل از تصادف مرگبار آن مرحوم بین این دو نفر کلمه ای رد و بدل نشده بود ولی پسرهای جیسُن داناتر از این بودند که توجه نداشته باشند شانس و اقبال را در کجا جستجو کنند. در نتیجه شش ماهی بود که به خاطر پیش بینی عاقلانه منظم به دیدار عمو جان می شتافتند.

متأسفانه با تعجب متوجه بودند که گیتا نسبت به هیچ یک از ایشان توجهی نشان نمی دهد. به نظر گیتا وینسنت در محافل لندن با خوش پوشی ولی جلف ظاهر می شد و طرز صحبت کردنش چنانچه در این محافل متداول بود تودماغی با کلمات کشیده بود که گیتا را فقط عصبی می کرد و چنین کسی را فقط حقیر می شمرد.

او سی و پنج سال داشت و تمام مشخصات یک شهرنشین را دارا بود. از هر فرصت استفاده می کرد که برای او و هر کس که حوصله شنیدنش را داشت یا نداشت تعریف کند و شرح بدهد که چه جایگاهی را در محافل اجتماعی لندن دارا می باشد.

به خصوص وقتی با گیتا صحبت می کرد سعی بسیار داشت که جاذبه جنسی خودش را در محافل لندن به رخ او بکشد و پیش خدمت مخصوصش که تمام خدمه قصر از او متنفر بودند از هر فرصتی استفاده می کرد تا حوادث عشقی ولی نعمتش را با زیباترین خانم های لندن با لعاب و جلای مخصوصی تعریف کند که دخترهای جوان کارگر قصر مو به مو برای گیتا بازگو می کردند.

آنها هم گیتا را از بچگی می شناختند و در نتیجه همه چیز را با او احساس می کردند و طبعاً بیش از معمول به گیتا احساس نزدیکی می نمودند. گیتا در نظر آنها هنوز همان دختر بچه چاقالوی زمان قدیم بود و هیچ یک از آنها هنوز قادر نبود قبول کند که او دیگر برای خودش دختر خانم بزرگی شده است.

یک روز یکی از خدمتکارها به گیتا گفت: «خانم در نظر من که اصلاً هنر نیست یک آقا قلب خانم زیبایی را بشکند. مثلاً هرگز نمی توانم تصور کنم که مرحوم پدر شما - که خدایش رحمت کند - در طول عمرش چنین کاری کرده باشد»

و گیتا با صدای متعجب فریاد زد: «خدای من هرگز! هرگز ممکن نیست چنین کاری کرده باشد» و اما از پسرعمو جوناتان که او را شاید از برادرش وینسنت هم کمتر می پسندید. وینسنت با لبخند تحقیرآمیز به دختری که خبر از دنیای پر زرق و برق را نداشت می نگریست و گیتا اطمینان داشت که به هیچ وجه اهمیتی به وجود او نمی دهد و او اصلاً جذاب نمی داند؛ درحالی که جوناتان یک چاپلوس حقه باز بود.

گیتا توجه داشت که او چگونه در مقابل پدر بزرگ تواضع و تعظیم می کند و تمام کوشش خود را می کند که کلمه به کلمه مطابق میل پیرمرد سخن بگوید و این رفتار را به گونه ای انجام می داد که گیتا رغبت نمی کرد او را در موقع صحبت کردن نگاه کند.

زمانی که پس از فوت پدرش این دو برادر به قصر آمدند به هیچ وجه توجهی به او نکردند. او در نظر آنها یک بچه بی اهمیت بود. گذشته از این گمان می کردند که چون او یک دختر بود پدر بزرگش قسمت کمی از ثروت خود را برایش به ارث خواهد گذاشت. شاید مثلاً درست به اندازه ای که بتواند یک جهیزیه مناسبی برای خود تهیه کند و بقیه ثروتش را قطعاً برای برادرزاده هایش خواهد گذاشت که نام سولیوان را دارا می باشند.

تازه در شش ماه اخیر به شک افتاده بودند و بلافاصله جوناتان رفتار خود را با او تغییر داده و حتی چندین بار تمجیدهایی نیز از او می کرد. گیتا این تغییر حالت ناگهانی آنها را به شدت تحقیر می کرد. عاقبت وقتی دو پسرعمو به لندن برگشتند و پدر بزرگش به او گفت که تصمیم خود را گرفته و خیال دارد او را به عنوان وارث منحصر به فرد خود انتخاب کند، گیتا حیرت زده او را نگاه کرد و اظهار داشت: «پدر بزرگ تو نمی توانی چنین کاری بکنی!»

«چرا؟ چه کسی می تواند مانع این کار من بشود؟! تو به این پول احتیاج داری و من مختارم که پولم را به هر کس بخواهم بدهم و این به خود من مربوط می شود. منتهی اگر چه من برادرزاده هایم را چندان نمی پسندم ولی فقط چون نام سولیوان را دارا هستند یکی از آنها را باید انتخاب کنی. البته اگر رفتارت عاقلانه باشد می توانی او را اصلاح کنی»

«آخر پدربزرگ حتی فقط تصور ازدواج برای من منزجرکننده است به خصوص وقتی چنین فکری در مورد وینسنت یا جوناتان می کنم»

«تو وظیفه داری دستوری را که من می دهم انجام دهی!»

باز اوقات پدربزرگ تلخ شد. او اصرار داشت که گیتا را وادار به قبول پیشنهاد خود بکند و گیتا توضیح داد که به هیچ وجه نمی تواند زیر بار چنین کاری برود. خوشبختانه جای شکرش باقی بود که وینسنت و جوناتان هیچ کدام کلمه ای از آنچه بین آن دو گفته می شد اطلاعی نداشتند. آنها اصلاً اطلاع نداشتند که سر رابرت راجع به اموال موروثی خود عاقبت تصمیمش را گرفته و به هیچ وجه کمترین تغییری در این تصمیم نخواهد داد.

او هم اکنون این تصمیم را به اطلاع گیتا رساند و به شدت قاطعیت آن را اعلام کرد و اطلاع داد که دو برادرزاده خود را به قصر احضار کرده تا تصمیم نهایی خود را نزد آن هامطرح کند. از آن لحظه اختلاف نظر بین نوه و پدربزرگ اوج گرفت. ورود برادرزاده ها قرار بود دو روز دیگر باشد. گیتا احساس می کرد در تله ای افتاده که خلاصی از آن برایش محال می باشد و با قلبی فشرده لحظات را می گذراند. به نظرش می رسید طنابی نامرئی به گردن دارد که لحظه به لحظه فشارش بیشتر می شد. به گمانش هر آن ممکن بود سقف سنگین روی سرش فرود آید. پس از اینکه در پشت سر پدربزرگ و مستخدمش بسته شد گیتا از جا پرید و دوید به طرف راهرو و پالتوی ضخیمی را که روی صندلی انداخته بود برداشت و آن را پوشید؛ قبل از اینکه مستخدم برای کمک به پوشیدن آن خودش را به او برساند. مستخدم سوال کرد: «گیتا خانم می خواهید بروید بیرون؟»

«هری من می روم به طویله ها سر بزنم. اگر پدربزرگم سراغ مرا گرفت بگوئید نمی دانید کجا هستم!» هری که البته سالها بود خدمت خانواده را در قصر می کرد با لبخند اطمینان بخشی او را نگاه کرد و گفت: «خانم خودتان می دانید که می توانید به من اطمینان کنید!»

گیتا به قدری منقلب بود که قدرت لبخند زدن به او را نداشت. فقط با بی صبری منتظر شد تا در خروجی را برایش باز کرد و او با عجله از در خارج شد. بعد از غروب آفتاب هوای بیرون خنک تر شده بود. گیتا احساس می کرد که احتیاج فوق العاده ای به این هوا دارد. از روی شن های توی حیاط به طرف گوشه چپ دوید که از زیر دالان سر پوشیده ای راه به طرف طویله ها داشت. درها به خاطر فرا رسیدن شب بسته بود ولی گیتا توانست داخل شود. حیوان هایی را که آنقدر مورد علاقه اش بودند دید که هه در آخرهای خود هستند. بعضی از آنها هنوز مشغول جویدن رشته ای کاه بودند و بعضی دیگر خودشان را روی کاه تمیز تازه خوابگاهشان انداخته بودند.

گیتا وارد آخر اسب مورد علاقه اش (دراگون فلای) شد. وقتی شروع به نوازش کردن او کرد، حیوان دماغ خود را به شانه دخترک سایید. گیتا زمزمه کرد: «کمکم کن، من که جز تو کسی را ندارم! آخر به هیچ وجه نمی خواهم با مردی عروسی کنم که دوستش نداشته باشم»

با گفتن این جمله ناگهان یادش آمد که پدر و مادرش چقدر یکدیگر را دوست می داشتند. وقتی پدرش کشته شده بود به نظر می رسید که تمام چراغ های زندگی در نظر مادرش نور خود را از دست داده اند و محیط برایش به کلی تاریک شده بود.

«دراگون فلای دلم می خواهد من هم مردی را همان گونه دوست داشته باشم. من فقط با یک چنین شخصی ازدواج خواهم کرد»

حیوان چنان گوش ها را تیز کرد که به نظر می رسید حرف های او را خوب می فهمد. ناگهان صدای قدم هایی در راهرو به گوشش رسید. او (هاوکینس) بود. گماشته سابق پدرش. او بعد از پایان جنگ با گیتا و مادرش به قصر بزرگ نقل مکان کرده بود.

«خانم صدای پای شما را شنیدم که آمدید. آیا می توانم کاری برای شما انجام بدهم؟»

هاوکینس گیتا را از زمان ده سالگی اش می شناخت. در نتیجه خوب می دانست زمانی که او به سوی اسب ها می آید احتیاج به دلداری دارد چون مشکلی برایش پیش آمده ولی گیتا فعلاً نمی توانست راجع به موردی که آزارش می داد با کسی صحبت کند. هاوکینس وارد آخر شد و اشک های گیتا را دید.

«گیتا خانم خواهش می کن آرام باشید. من تمام روز را انتظار کشیدم شما را ببینم و به شما بگویم که فردا یک سرگرمی فوق العاده ای در انتظارمان است!»

گیتا به زحمت پرسید: «سرگرمی؟»

بلافاصله به خاطرش رسید که فردا عصر وینسنت و جوناتان به قصر می آیند و این به هیچ وجه نمی توانست سرگرمی شیرینی باشد.

«تصادفاً اطلاع پیدا کردم که فردا یک تشکیلات پرش از مانع در ملک همسایه برپا خواهد شد که البته خیلی مجلل خواهد بود و اگر ما صبح زود حرکت کنیم می توانیم جای خوبی برای تماشا گیر بیاوریم که بتوانیم شاهد این مسابقه باشیم»

گیتا ناگهان با خوشحالی از جا پرید: «هاوکینس چه می گویی؟ یک مسابقه پرش از مانع؟ معنای این حرف این است که حضرت والا به ملک خود برگشته اند! تا جایی که من می دانستم ایشان در سفر خارج بودند!»

هاوکینس جواب داد: «می گویند برگشته اند و اولین کاری که کرده اند این است که دوستان لندنیشان را برای یک شرط بندی پرش از مانع دعوت نموده اند که گویا به طور بی سابقه ای مجلل می

باشد. شما باید اسب هایی را که آقایان سوار بر آنها آمده اند ببینید. اسب هایی که من تا به حال در این حوالی نظیرشان را به چشم ندیده ام»  
 «وای هاوکینس! شما این مطالب را از کجا می دانید؟»  
 «خوب امروز صبح که رفته بودم به (خانه سبز) اتفاقاً ندیدم. یکی از مهترهای (لوکه هال) آمد با هم یک نوشابه نوشیدیم و ...» هاوکینس یک مکث کوتاهی کرد و وقتی دید گیتا با توجه به حرفهایش گوش می دهد ادامه داد: «پسره خیلی پُز می داد! راجع به مجالس مهمانی لندن چقدر حرف می زد ... از اینکه حضرت والا عده زیادی از اشخاص سرشناس لندن را به پارک دعوت کرده و با خود آورده اند ... که امنیت طویله ها را به خطر می اندازد!»  
 گیتا خندید.

«هاوکینس چقدر هیجان انگیز! البته که هر طور شده باید این پرش با مانع را تماشا کنیم! ولی حواست را جمع کن یک کلمه با مستخدمین راجع به این موضوع صحبت نکنی وگرنه به گوش پیشخدمت مخصوص پدربزرگم می رسد و او فوراً قضیه را به پدربزرگ خبر خواهد داد و مرا مجبور خواهند کرد که در منزل بمانم!»  
 «خواهش می کنم خانم. راجع به من چگونه فکر می کنید! محال است من به پیشخدمت آقا حتی ساعت روز را بگویم حتی اگر از من سوال بکند»  
 گیتا باز زد زیر خنده و به خاطر آورد که نزاع بین اهل خانه و پیشخدمت مخصوص همیشه جریان داشته زیرا همه متوجه بودند که پیشخدمت مخصوص پدربزرگ یک خبرچین حرفه ای است. هر اتفاقی که در داخل خانه روی می داد فوراً به وسیله او به آقایش گزارش می شد.  
 گیتا هیجان زده گفت: «هاوکینس می دانی چه کار کنیم؟ خیلی ساده به همه خواهیم گفت که مطابق معمول برای سواری صبحگاهی بیرون می رویم و برای ناهار برمی گردیم»  
 و اضافه کرد: «ولی اگر تو موفق نشوی هر طور شده از آشپزخانه برایمان چند تا ساندویچ بگیری از گرسنگی خواهیم مرد. البته بدون اینکه بو ببرد که چه خیالی داریم!»  
 «خیالتان راحت باشد خانم. این کارها را به من واگذار کنید. خانم راستی من حاضرم شرط ببندم که حضرت والا خودشان برنده مسابقه خواهند شد!»  
 گیتا موافق بود.

«البته که خودشان خواهند برد. چقدر خوشحالم که ایشان را دوباره در حال سواری می بینم. فقط نمی دانم آیا در این مدت دو سال اخیر قیافه اش تغییر کرده است یا نه؟ ...»  
 «خوب حتماً کمی پیرتر شده اند ولی مهترشان در مهمانخانه (مرد سبز) سینه ای پیش داده بود و می گفت آقا از روی تمام موانع به راحتی خواهد پرید بدون اینکه کوچکترین خطایی داشته باشد!»



گیتا نفس عمیقی از روی شادی کشید. یادش آمد که آخرین بار (لُرد لوکه) را در جریان شکار روباه تماشا کرده بود. آن روز پیش خودش فکر کرده بود که هرگز ممکن نیست کسی زبباتر از او سواری کند. به نظر می رسید با اسبی که سوارش بود با هم به دنیا آمده باشند. با وجود اینکه ملک لُرد لوکه و پدر بزرگ همجوار بودند گیتا هرگز با او برخورد و ملاقات نکرده بود و او هرگز پا به خانه بزرگ آنها نگذاشته بود.

علت این امر دعوایی بود که بین این دو خانواده سالهای سال جریان داشت. دعوا سر قطعه زمینی جنگلی بود که پدر لُرد لوکه و آقای سولیوان هر کدام ادعای مالکیت آن را می کردند و بین ملک این دو نفر قرار داشت. پدر لُرد لوکه آن را تصاحب کرده بود و سیر رابرت ادعا داشت که جزو ملک او می باشد.

این دو نفر سر این موضوع فریاد و فغان ها کشیده و عاقبت قضیه را واگذار به وکیل دادگستری کرده بودند. هزاران نقشه ملکی ثبتي قدیمی از سوی هر دو طرف ارائه شده بود. ولی حتی بهترین کارشناس ها هم راه حل قابل قبولی پیدا نمی کردند.

نتیجه این شده بود که این دو نفر مثل دو تا سگ گیرنده به یکدیگر دندان قروچه رفته و تمام روابط اجتماعی میانشان قطع شده بود. حتی زمانی که مسائل استان در کار بود از اینکه با یکدیگر روبرو شوند، حذر می کردند.

خانواده لُرد لوکه چندین نسل بود که در لوکه هال زندگی می کردند. در حالی که سولیوان ها بعدها به این منطقه آمده بودند. لُرد لوکه سرپرستی تشکیلات اسب منطقه را عهده دار بود به اضافه موسسه های خیریه و سر رابرت نیز سرپرستی تشکیلات کشاوری و چند موسسه خیریه را داشت. اغلب همسایه از لُرد لوکه طرفداری می کردند و نزدیکی با او را ترجیح می دادند در حالی که برخی دیگر سعی می کردند هر دو را راضی نگاه دارند و دل هر دو طرف را به دست آورند یعنی در واقع بین دو صندلی می نشستند.

زمانی که لُرد لوکه جوان ملک و مقام پدر را به ارث برد مدتی بود که مقام سربازی ارتش را به دست آورده بود. پس از خاتمه جنگ زمانی که وارد اجتماع لندن شد همه سعی می کردند به او نزدیک شوند و از آشنایی با او به خود می بالیدند.

او در آکادمی (بوکسینگ جاکسون) یکی از موفق ترین دانش آموزان بود و غیر از این گفته می شد که در کشتی دو بار مقام قهرمانی اروپا را به دست آورده است. ضمناً مهارت او در شکار و به دست گرفتن اسلحه غیر قابل انکار و بی رغیب بود، چه در تفنگ و چه در طیآنچه دوئل.

داستان های بسیاری در مورد او بر سر زبان ها بود، چه در محافل شخصی قصر و چه در محافل مستخدمین آقای سولیوان؛ در هر دو جا از دهان به دهان می چرخید.

از زمانی که گیتا به خاطر داشت آقای لوکه در نظرش قهرمانی درخشانی بود. فقط جای تأسف بود که هرگز با او ملاقات و برخورد نکرده بود. البته او را دیده بود فقط از دور. ولی همین دیدار کافی بود که در خیال خود از او داستان‌ها بسازد و او را گرداننده رویاهای خود قرار دهد.

این که او پس از خاتمه جنگ تصمیم به سفر دور دنیا گرفت برای گیتا بسیار قابل قبول بود. به هر حال این کاری بود که بیشتر براننده او بود تا این که وقت خود را در سالن‌های خانم‌های زیبای لندن بگذراند. البته به گوش گیتا می‌رسید که کم و بیش گرفتار و درگیر بعضی داستان‌های عشقی نیز می‌باشد.

گفته می‌شد که به هیچ وجه در فکر ازدواج و تشکیل خانواده نمی‌باشد بلکه در نظر دارد که برای مدت طولانی مجرد باقی بماند. همین موضوع باعث شده بود که هاله قهرمانی او در رویاهای گیتا درخشان تر شود.

به هیچ وجه نمی‌توانست او را با دو برادرزاده پدربزرگش که فقط با حقه بازی به دنبال پول و ثروت بودند مقایسه کند، چه رسد که بخواهد دور و بر پیرمردی مانند پدربزرگ گیتا به خاطر به دست آوردن پول و ثروت چاپلوسی کرده و خود شیرینی کند.

گیتا با خود گفت: "هیچ چیزی نمی‌تواند مانع از دیدار و تماشای مسابقه پرش از مانع نزد من شود. ما فردا به سوی قسمت زمین جنگلی سواری خواهیم کرد. تا از آنجا شاهد مسابقه جالب پرش از مانع باشیم"

این حرفی بود که گیتا آخر سر به هاوکینس زد: «شنیده‌ام که حضرت والا پس از مراجعه تغییراتی داده؟»

«چه تغییری؟»

«موانع پرش اکنون بلندتر و مشکل‌تر از سابق شده‌اند. چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم با اسب از روی این موانع بپریم و توانایی خودم را بسنجم»

ولی گیتا می‌دانست که چنین خواسته‌ای هرگز عملی نخواهد شد. هرگز امید نداشت که لرد لوکه را از نزدیک ملاقات کند یا فرصت پیدا کند که چنین خواسته‌ای را انجام دهد.

خوب چه اشکالی داشت؟! خدا را شکر فکر مسابقه فردا غم را از دل او زدوده بود و به او کمک کرده بود، حادثی که قرار بود در انتظارش باشد را فراموش کند. زمانی که به سوی خانه بزرگ برمی‌گشت لبخندی به روی لبهایش نقش بسته بود. دیگر به هیچ وجه فکر خودش نبود بلکه تمامی افکارش متوجه لرد لوکه بود.

روز بعد وقتی گیتا پنجره را باز کرد و به بیرون نگرست با خوشحالی دید که آسمان آبی و بدون لکه‌ای ابر است و فقط شب‌نم بر روی سبزه‌ها تلالو می‌کند ولی بار دوم که به بیرون نگاه کرد متوجه شد

که شب‌نم‌ها در زیر اشعه خورشید بخار شده و محو می‌شوند. در حال حاضر پرستار خصوصی نداشت. آخرین پرستار را پدربزرگ روز تولد هیجده سالگی اش مرخص کرده بود و در نتیجه خوشبختانه کسی نبود که سوالهای خسته کننده از قبیل: امروز چه کار می‌کنی؟ به کجا می‌روی؟ کی برمی‌گردد و غیره از او داشته باشد.

پدربزرگ قبل از ساعت یازده از اتاقش پایین نمی‌آمد و چون کسی به هر حال آن دور و بر نبود گیتا می‌توانست به راحتی بعد از صبحانه به سوی آخرها برود. هاوکینس آنجا در انتظار او بود. گیتا سوار بر دراگون فلای شد و هاوکینس برای خودش (سامسون) را انتخاب کرد که در واقع دست کمی از مرکب خانمش نداشت.

آن دو نفر در حالی که نشان می‌دادند سواری معمول روزانه را در پیش دارند سفر خود را آغاز کردند. رئیس طویله‌ها و کارگزارانش به هیچ وجه نمی‌توانستند حدس بزنند که آنها خیال دیگری در سر دارند. رئیس طویله‌ها صدا زد: «خانم گیتا دقت کنید که خودتان را از راه جاده اصلی دور نگاه دارید!»

«چرا؟»

«امروز درشکه‌های زیادی به طرف لوکه‌ها می‌روند و جاده شلوغ است خانم»

«مطمئن باشید ما دقت می‌کنیم که به آنها برخورد نکنیم!»

این جواب گیتا بود و فقط زمانی که دیگر در معرض دید آنها نبودند سر به سوی هاوکینس برگرداند و دید که او لبخندی مزورانه بر لب دارد. هاوکینس خدمتکاری سرسپرده بود که از سالها پیش در خدمت این خانواده بود. تازگی‌ها روی صورت او خطوط پیری به چشم می‌خورد.

پدر گیتا همیشه گفته بود: «که هیچ کس دیگری مانند هاوکینس در هر مورد اضطراری نمی‌تواند به دادم برسد و قابل اعتماد باشد و غیر از این باید بگویم که هیچ کس مثل او قادر نیست وسیله راحتی فراهم کند. شده برای رفع گرسنگی من مرغی را برای شام سر ببرد یا برای خواب راحت بستری در طویله خوک‌ها برایم بگستراند»

مادر گیتا در مقابل این حرف خندیده و با بغض در گلو و صدای شکسته گفته بود: «آه عزیز دلم، کاش من می‌توانستم از تو در آنجا مراقبت کنم ولی مطمئنم تو حاضر نیستی مرا به عنوان پرستار نظامی استخدام کنی!»

پدرش جواب داده بود: «نازنیم، من دوست دارم مطمئن باشم که تو در اینجا و در میان تمام وسایل و اشیای زیبایی که با هم برای تزیین خانه مان انتخاب کرده ایم راحت هستی. ولی به تو قول می‌دهم که هر زمانی فرصت دست دهد ثابیه ای برای شتافتن به سوی تو درنگ نکنم»

و در حال ادای این کلمات چنان با احساس او را نگاه می کرد که گیتا مطمئن بود صمیمانه عاشق مادرش است. سپس آن دو بی اختیار یکدیگر را در آغوش کشیدند و سر را بر شانه یکدیگر نهادند. گیتا آرام از اتاق بیرون خزیده بود. چون درک می کرد که بهتر است آن دو نفر را در آن لحظه با یکدیگر تنها بگذارد. ولی پدرش هرگز دیگر از جنگ برنگشت و در خانه ای که آنها آنقدر در آن خوشبخت زندگی می کردند قفل شده بود. پس از آن دیگر فقط اتاق های بزرگ و تاریک قصر اربابی بود و صدای نق نق دائمی پدر بزرگ که لاینقطع به گوش می خورد، چون هیچ چیز و هیچ کس رضایت کامل او را فراهم نمی کرد و در همه چیز و همه جا ایرادی وجود داشت.

ولی در این لحظه که گیتا بر پشت درآگون فلای روی زین قرار داشت و خانه بزرگ تاریک را پشت سر می گذاشت بس که در فکر و هیجان روزی که در پیش داشت بود تمام غم ها و مسائل خود را به دست فراموشی سپرده بود.

عاقبت می رفت مردی را که قهرمان تمام تخیلات او بود و شب ها پس از خاموش کردن شمع های کنار تخت خوابش رویای او را در سر می پروراند از دور ببیند. آنها از خط سیر معمولشان از میان پارک گذشتند تا مبادا کسی از خانه و پشت سر آنها را زیر نظر داشته باشد ولی پس از گذشتن از جنگل خط سیر خود را به طور صد و هشتاد درجه تغییر داده و اسب ها را با قدم یورتمه سریع به حرکت درآوردند.

دو مایل فاصله میانبر از آنجا تا مرز ملک پدر بزرگ و لُرد لوکه بود یعنی دقیقاً به طرف قطعه نفرین شده ای که باعث اختلاف چندین ساله بین این دو مالک بود موردی که ارتباط دو خانواده را قطع کرده بود؛ دو خانواده ای که سالهای متمادی با صمیمیت در همسایگی یکدیگر زیسته بودند به طوری که محال بود کسی بتواند نام آنها را از تاریخ این سرزمین محو کند.

زمانی مادر گیتا گفته بود: «چه نزاع احمقانه ای! اگر روزی من و پدرت در خانه اربابی زندگی کنیم من حتماً کوشش خواهم کرد تا با همه همسایه ها رابطه دوستانه برقرار کنم، حتی با لُرد لوکه!» و گیتا با خودش عهد کرد که اگر روزی پدر بزرگ خانه و ملک خود را به نام من بکند حتماً من همین کار را خواهم کرد. ولی بلافاصله به یاد شرایطی افتاد که با این کار ارتباط پیدا می کرد.

برای یک لحظه به نظرش رسید که آفتاب دیگر نمی درخشد و احساس می کرد که مه غلیظی او را احاطه کرده، ولی زود موفق شد افکار تاریک را از مغز خود بیرون کند و به یاد آورد که مسابقه پرش از مانع در پیش است و به این فکر کرد که وقتی لُرد لوکه را ببیند که به عنوان اولین نفر از موانع بگذرد و به انتها و پیروزی برسد چه هیجانی خواهد داشت. البته برای گیتا پیروزی لُرد لوکه مسلم بود.

آهسته از جنگل گذشته و به جایی که گیتا در نظر داشت رسیدند. اینجا یک بلندی بود که ملایم به درّه ای سرازیر می شد و مسابقه قرار بود پایین در آن دره انجام شود.

گیتا با تعجب دید با وجود اینکه چیزی از روز گذشته بود تماشاچی های زیادی نزدیک هر یک از موانع ایستاده بودند. هاوکینس درست گفته بود. امسال موانع بیشتری برای مسابقه برپا کرده بودند و همه آنها از سالهای گذشته خیلی هم بلندتر بود.

چند نفر از سوارکارها در مبدأ دیده می شدند که اسب های هیجان زده خود را دایره وار راه می بردند. از آنجایی که گیتا شناخت وسیعی از اسب داشت تشخیص می داد که تمام اسب ها از اصیل ترین نژاد می باشند.

سوارکارها همه جوان های خوش پوش و آراسته ای بودند که پیدا بود از لندن آمده اند. دلیل این گمان گیتا بر سر نهادن کلاه سیلندرشان بود که آن را کمی کج و بی اعتنا بر سر نهاده بودند. حتی به نظرش می رسید که از دور گره باسلیقه کرواتشان را تشخیص می دهد. ژاکت هایشان که معلوم بود اندازه تن آنها دوخته شده و به خصوص چکمه های براقشان همه نشانگر این مطلب بود.

همین طور که نگاهش از این سوار به آن سوار می گردید ناگهان یک اسب سیاه چهارنعل از راه به میان سواران رسید.

قلب گیتا با شناختن لُرد لوکه از جا کنده شد. خودش بود. هرگز هیچ کس دیگر روی زین چنین جلوه ای نداشت. پس از اینکه او را خوب تماشا کرد به نظرش رسید در این مدت یک سال که او را ندیده بود تغییری در ظاهرش نمایان شده است. ولی آن چه بود؟ جرأت نمی کرد به خودش بگوید. به هر حال صورت لُرد در نظر او زیباتر از قبل جلوه می کرد.

خاطرش بود که یک بار در ضمن سواری از زیر یک دروازه، خیلی نزدیک به هم از کنار یکدیگر گذشته بودند. آنجا بود که برای اولین بار فرصتی دست داده بود تا زیباترین و جذاب ترین صورتی را که در تمام عمر خود دیده بود تماشا کند. او فقط یک مرد زیبا نبود، نه، بلکه به نظر گیتا آمد که جذبه به خصوصی از او ساطع می شد. او صورت یک دزد دریایی و یک مردی را داشت که می داند زندگی زیباست و مصمم است به هر قیمتی که شده از این زیبایی بهره ببرد.

به هیچ وجه قادر نبود برای این عقیده خود نسبت به مردی که هرگز کلامی با او نگفته بود توضیحی بدهد. ولی هر دفعه که لُرد لوکه را حتی از دور هم می دید این عقیده در فکر او بیشتر قوت می گرفت که او مردی است که میان هزاران مرد دیگر همتا ندارد، حتی میان دوستان و همراهانش کسی را همتای او ندیده بود و الان شاهد بود که چگونه همه با شادی و نشاط به او خوش آمد می گویند.

سپس به نظر می رسید دستتورهایی می دهد که بلافاصله از طرف همه اجرا می شود. البته گیتا قادر نبود کلمات را از این راه دور بشنود.

اسب‌ها هم منظم در یک ردیف جای گرفتند. تماشاچی‌ها همه ساکت در جای خود ایستاده بودند و با هیجان منتظر شروع مسابقه بودند. وقتی که به فرمان لُرد لوکه سمّ اسبهای سوارکارها روی نقطه آغاز قرار گرفت و سکوت مطلق حکمفرما شد. صدای گلوله طپانچه برای شروع مسابقه در فضا طنین انداخت.

گیتا نفس را در سینه حبس کرد. این صحنه آنقدر هیجان‌انگیز بود که او نیز بی اختیار اسب خود را به حرکت درآورده بود و اسب در سرایشی چند قدمی به پایین برداش.

تمام سوارها از مانع اول گذشتند و فقط یکی از آنها مانع دوم را نگذراند. وقتی گروه سوارها به مانع سوم رسیدند گیتا مشاهده کرد که اسب لُرد لوکه از بقیه جلو افتاد، البته نه خیلی قابل ملاحظه چون سوارها دهانه اسبهایشان را محکم می کشیدند و همه این را مشاهده کردند. گیتا یقین داشت که لبخند مخصوص پیروزی روی لبهای لُرد لوکه نقش بسته است.

اکنون نوبت به پرش از روی نهر رسید و سپس از روی مانع انبوه شاخه‌های جنگلی. این جا دو نفر از سوارها از اسب سقوط کردند و یکی از اسبها از پریدن امتناع کرد. اینک به آخرین قسمت مسابقه رسیدند. تمام موانع حصاری به خوبی دیده می شدند و اسب لُرد لوکه بدون کوچکترین تقلایی به راحتی از آنها گذشت.

گیتا می دانست که اینک لُرد لوکه حیوان را در سرعت آزاد می گذارد. پشت سر او فقط سه سوار در رأس شرکت کنندگان مسابقه بودند که پیدا بود مصمم هستند قدم آخر را با او بردارند. لُرد لوکه که از آخرین مرحله هم گذشت و پیدا بود که اینک مرکب خود را در سرعت کاملاً آزاد گذاشته و حیوان غیرو فاتحانه از خط پایان گذشت. لُرد لوکه با فاصله طول تنه یک اسب برنده مسابقه شد.

گیتا تمام مدت نفس را در سینه حبس کرده بود و چنان قوای خود را در این هیجان به کار برده بود که به نظرش می رسید در انجام مسابقه با سوارکاران شرکت داشته است. هاوکینس فریاد زد: «خانم به شما نگفتم؟ برای من اصلاً از اول مسلم بود که جناب لُرد برنده مسابقه خواهند شد. اصلاً واضح است که هیچ کس نمی تواند با ایشان رقابت کند، هیچ کس!» گیتا با او کاملاً موافق بود ولی در آن لحظه قادر نبود کلامی ادا کند.

هاوکینس ادامه داد: «فقط حیف که نمی توانیم خوشحالی خودمان را رو در رو به ایشان بگوییم و گذشته از این چقدر دلم می خواست این حیوان را از نزدیک تماشا کنم»  
«من هم همین طور هاوکینس، من هم همین طور»

هاوکینس هیجان زده ادامه داد: «من همیشه گفته ام که واقعاً اسباب تأسف است که لُرد در منزل ارباب با آغوش باز پذیرفته نمی شود در حالی که پدر شما جان ایشان را در جنگ نجات داده»

گیتا برای اولین بار در طول تمام مسابقه سر را به طرف هاوکینس برگرداند و او را متعجبانه نگاه کرد. در چشمان درشت او تعجب بی اندازه دیده می شد.

«هاوکینس منظور شما از این حرف چیست؟! یعنی چه جان او را نجات داده است؟!»

«آیا ارباب هرگز این موضوع را برای شما نگفته اند؟»

گیتا سر را به علامت نفی تکان داد: «نه! این موضوع کی اتفاق افتاد؟»

«زمانی که ما در پرتغال بودیم، خانم. در اولین نبردی که پس از انتقال به واحد ما جناب لُرد شرکت می کردند»

«و در آن موقع چه اتفاقی افتاد؟»

«آن روز ما به طور ناگهانی و غیرمترقبه با یک واحد فرانسوی ها برخورد کردیم و قبل از اینکه متوجه دور و بر خود بشویم لُرد زیر پای او تیر خورد و افتاد»

گیتا بدون این که حرف او را قطع کند هیجان زده فریاد کشید و هاوکینس ادامه داد:

«تعداد نفرات ما از فرانسوی ها خیلی کمتر بود و مرحوم پدرتان فرمان عقب نشینی را صادر کرده بودند - یعنی عاقلانه ترین تصمیمی که در آن لحظه می شد گرفت - که ناگهان ستوان لوکه با اسب خود روی زمین غلطید، ولی پدرتان دست و پای خودشان را گم نکردند و با قدرت دهانه اسب خود را کشیدند و خم شدند و به طرف ستوان لوکه فریاد زدند: "رفیق پیر روی اسب، پشت من. یالا، زود باش" و همزمان دستشان را به سوی او دراز کردند و او را به روی اسب پشت خود کشیدند و چهارنعل از معرکه دور شدند، در حالی که گلوله های دشمن از بغل گوش ها آنها را بدرقه می کردند»

گیتا نفسی از روی تعجب کشید و گفت: «بله، این کار کاملاً برازنده پا پا بوده»

«به شما می گویم، این کمک در آخرین ثانیه بود خانم و به نظر همه ما شبیه به معجزه بود. آخر مجسم کنید که به آسانی ممکن بود هر دو هدف گلوله قرار بگیرند چون در این حین فرانسوی ها به طور تهدید آمیزی به ما نزدیک شده بودند. جناب سرگرد در حالی برای کمک به سرکار ستوان عقب ماندند که همه به فرمان ایشان فاصله قابل ملاحظه ای با دشمن به دست آورده بودیم»

هاوکینس متفکرانه حرف خود را قطع کرد. سپس خندید و اضافه کرد: «من اطمینان دارم که جناب لُرد هرگز این محبت پدرتان را فراموش نکرده اند. خوب بالاخره اگر امروز زنده هستند فقط به خاطر کمک آن روز ایشان می باشد و این احساس شیرینی است. به خصوص امروز که ما شاهد پیروزی ایشان در این مسابقه هستیم»

گیتا متفکرانه جواب داد: «بله!»

نگاه گیتا به سوی پایین به دره برگشت و دید که لُرد لوکه مورد هجوم تبریک گویندگان قرار گرفته و او را با شادی و تحسین احاطه کرده بودند. بقیه سوارها نیز آهسته آهسته به آن جمع نزدیک می شدند.

ناگهان فکری به مغز گیتا تابید. فکری که به قدری متهورانه و رویایی بود که جرأت نمی کرد یک لحظه بیشتر خود را مشغول آن کند.

لُرد لوکه در حالی که لبخندی فاتحانه بر روی لب های باریک خود داشت سواره به طرف خانه خود بازمی گشت. همه شرکت کنندگان مسابقه پرش از مانع به او تبریک گفته و تماشاچی ها نیز با او دست داده و مراتب تحسین و تمجید خود را نسبت به او اظهار نموده بودند. در نتیجه پاسی از بعدازظهر می گذشت که همگی به لوکه حال رسیدند.

آنجا نهار در انتظارشان بود و بیشتر شرکت کنندگان حسابی گرسنه بودند. لُرد لوکه همیشه عقیده داشت که نبایستی بعد از یک غذای مفصل روی زین نشستف در نتیجه فاصله زیادی بین آخرین خوراک صرف شده او و میهمانانش بود. او از میهمانانی که از این تأخیر گله داشتند عذرخواهی کرد. لُرد مطمئن بود که سرآشپز تمام سعی خود را کرده تا میهمانان او را از غذاهایی که به آنها عرض می کرد راضی کند و همین مطلب یقیناً باعی می شد که آنها به زودی با سرنوشت گرسنگی کشیده خود آشتی کنند. صبح خود لُرد در مورد نوشابه های مختلف قبل و بعد از غذا و همراه با غذا با نوشابه دار صحبت و دستورات لازم را در مورد ارائه آنها داده بود.

لُرد لوکه مسابقه پرش از مانع را دوست می داشت و در سفرهای خود نیز هر جا که چنین فرصتی دست می داد در آن شرکت می کرد. همیشه از محل های دورافتاده دیدن می کرد و از تجربه های جدید و ناشناخته لذت می برد و دوست داشت که فنون جدید و اسب های دیگری را بیازماید. اکنون بعد از این مسابقه به او ثابت شد که اسب خودش از تمام اسب های دیگری که دیده بود اصیل تر و بهتر است. همین برایش کافی بود و به همین دلیل در ستایش اسب های رقبای خود کوتاهی نمی کرد. البته رقبا حتی الامکان سعی می کردند غم سرخوردگی خودشان را نشان ندهند. برای اغلب آنها این کار خیلی دشوار نبود زیرا از قبل به خود گفته بودند که مهمان دارشان برنده مسابقه خواهد بود.

جلوی در عمارت باشکوهی که در سده گذشته به دست پدر بزرگ لُرد لوکه بنای آن تغییر یافته بود چندین نفر جوان مهتر آماده و در انتظار مراجعه سوارکارها ایستاده بودند.



وقتی لُرد لوکه از اسب پیاده شد از روی مهربانی ضربه ای به گردن اسبی که او را موفق به پیروزی کرده بود و به مهتر جوان مخصوص (هرکولس) گفت: «هرکولس امروز تمام انتظارات مرا برآورده کرد و می دانم که شما نیز مانند من به او افتخار می کنید»

«قربان او بهترین و اصیل ترین حیوانی است که تاکنون در طویله های شما دیده شده»  
او می دانست که لُرد لوکه با او کاملاً هم عقیده است.

لُرد لوکه با عده ای از مدعوین از پله های جلوی قصر بالا رفت و وارد عمارت شد. اون ناگهان متعجب در جای خود ایستاد. مثل اینکه پاهای او در زمین فرو رفته باشد. چشمش به زنی افتاد که کنار نرده های چوبی طلایی رنگ پله های قصر ایستاده بود. وقتی لُرد لوکه به او خیره شد، خرامان خرامان خود را به لُرد رساند و با همان صدای بم پرمعنای خود که لُرد آن را خوب به خاطر داشت گفت: «از دیدن من در اینجا خوشحال شدی والیانت؟»

لُرد با خود گفت "غافلگیر حتماً کلمهٔ بهتری است یا بهتر بگویم هاج و واج" ولی بالاخره به خود آمده و گفت: «به من گفته بودند که تو در انگلستان نیستی زلیخا؟!»

«دو روز قبل برگشتم و شنیدم که تو نیز مراجعت کرده ای»

نگاهی که زلیخا به او کرد گویاتر از سخن بود. غیرممکن بود بتوان تصور کرد که در دنیا زنی خوشگل تر از او پیدا شود. شاهزاده خانم زلیخا الصلاح الدین یکی از آن شخصیت های معمای بود که هرازگاهی مانند ستارهٔ سهیل در آسمان لندن پیدایش می شد. بسیار دشوار بود که کسی بتواند او را بشناسد یا بگوید که جزو کدام دسته از زن ها قرار دارد.

این شاهزاده خانم بلافاصله بعد از جنگ در لندن ظهور کرده بود. البته از این قبیل خانمها مانند او تعداد زیادی وجود داشتند که به قول دشمنانشان در انتظار ایستاده بودند که ببینند انگلستان پیروز می شود یا فرانسه.

او فوق العاده خوشگل بود. هیچ کس نمی دانست که او از کجا آمده و به چه ملیتی تعلق دارد. خود او با افتخار اظهار می داشت که اهل روسیه است. کسانی که بیشتر از نزدیک با او آشنایی داشتند حدس می زدند که گهوارهٔ او بیشتر در جنوب دریای سیاه قرار داشته تا در شمال آن، ولی خود این خانم هیچ اظهار عقیده ای راجع به این موضوع نمی کرد و با کسی موضوع را در میان نمی گذاشت و به این دلیل مشکل می شد ادعای او را راجع به روس بودنش رد کرد.

او دو بار ازدواج کرده بود. دفعهٔ اول با یک شاهزادهٔ روسی و بار دوم از اهالی ترکیه و در حال حاضر نام او یعنی شوهر ترکش را به روی خود نهاده بود و به عنوان شاهزاده خانم زلیخا معروف بود. نامی که به گفتهٔ خود او به دلایل شخصی برای خویش برگزیده بود.

بعداً اضافه می کرد: «ال صلاح الدین»

انگار می خواست با این نام همه کسانی را که خیال داشتند کوچکترین دخالتی در کار او بکنند ساکت کرده و سر جای خودشان بنشانند. (شوهرهایش) البته اگر بشود چنین نامی روی مردهایی که در زندگی او وجود داشته اند نهاد ثروت سرشاری برای او باقی گذاشته بودند. به زودی زلیخا صاحب یکی از خانه های بسیار مجلل محله (مای فر) می شد. او در آنجا مهمانی های بسیار مجللی ترتیب می داد که تحسین همه را برمی انگیخت و راجع به مسائل دیگر توجه و اطلاعی نداشت. ضیافت های شبانه و پذیرایی های او نه تنها بی نظیر بود بلکه از نظر تکرار و پشت سر هم بودن همه را گیج می کرد. اگر کسی در آن میهمانی ها دعوت نمی شد سرافکندگی داشت و کمتر کسی میل داشت مورد این قهر قرار گیرد.

شاهزاده خانم چشمهای درشت سیاه و بسیار جذاب با نگاهی آتشین داشت. هیکل ظریف او انسان را به یاد دخترک چراغ جادوی علاءالدین می انداخت. در تمام محافل گفته می شد که هیچ مردی تاب مقاومت در مقابل جاذبه او را نداد و تمام مردهای پایتخت به پای او می افتادند. ولی شاهزاده خانم از همان اول فقط به لُرد لوکه نگاه می کرد و نظر بر او داشت و او را با سماجت و هدف گیری لجوجانه دنبال می کرد.

جناب لُرد بایستی موجودی غیرعادی باشد اگر موفق می شد که به ندای چنین زنی جواب رد بدهد ولی خوشبختانه آنقدر زیرک بود که بلافاصله متوجه شود اگر مراقبت نباشد سرکار خانم او را خواهد بلعید.

به این دلیل و برای راهایی از دام توانایی او بود که لُرد تصمیم به سفر یک ساله خود به دور دنیا گرفت. در این سفر او توانست از ممالکی دیدن کند که در تمام طول جنگ جهانی درهایش به روی یک نفر انگلیسی بسته بود.

در مراجعت به خانه خود در لندن با خوشحالی و آسودگی خاطر مطلع شد که پرنسس برای گذراندن روزگار شیرین خود به فرانسه رفته و در آنجا به سر می برد و اکنون در حالی که کمتر از هر زمانی انتظار دیدار او را داشته باشد، ناگهان مانند یک شبح روی صحنه ظاهر شد، آن هم نه در پایتخت بلکه در قصر مزرعه که به هیچ وجه روی او حساب نشده بود.

لُرد دست او را چنانچه آداب معاشرت حکم می کرد به سوی لبهای خود برد و همراه با او از راهرو گذشته و به طرف سالن رفتند. چنانچه گفتیم لُرد از قبل دستور تعارف کردن نوشابه را برای خود و دوستانش داده بود و همه چیز البته آماده بود. مسلم بود که در چنین موقعی که فقط آقایان مایل بودند راجع به اسب صحبت کنند حضور خانم ها برای هیچ یک از دو طرف لطفی نخواهد داشت. لُرد شرکت کنندگان در این جلسه از مهمانی را با دقت انتخاب کرده و فقط ضیافت مردانه ترتیب داده بود و فقط کسانی که در مسابقه شرکت کرده بودند بایستی در این جلسه حضور داشته باشند.

به هر حال در حالی که از پله بالا می رفتند از زلیخا پرسید: «آیا خیال داری نهار را با من صرف کنی؟»

«البته، البته، والیانت عزیزم. چون با وجود اینکه تو اصلاً از من تقاضای ماندن نکردی ولی من خود را به عنوان میهمان تو تلقی می کنم»  
 لُرد لوکه او را نگاهنگاه کرد: «آیا تو تنها به اینجا آمده‌ای؟»  
 لُرد متعجبانه این سوار را کرد.

با خنده ای دلبرانه جواب داد: «نه ... من هرگز به خودم اجازه نمی دهم که احساسات مذهبی تو را با چنین رفتاری آزرده کنم. خیر من با دو نفر ندیمه آمده ام که نامشان یکی لوسی کمپتون و دیگری کارولین بلاک استون است»

در حالی که لبخندی با کنایه روی لبهای لُرد نقش بسته بود جواب داد: «چه جالب!»  
 لُرد به خوبی آگاه بود که بین دو نفر از شرکت کنندگان در مسابقه سواری و و لیدی کمتون و کنتس بلاک استون در حال حاضر روابط قلبی صمیمانه ای برقرار است که برایش مسلم بود، که این خانم ها دعوت پرنسس را برای آمدن به لوکه هال با آغوش باز پذیرفته اند. البته بی وعده آمده بودند ولی شکی نبود که از طرف آن دو نفر با آغوش باز پذیرفته می شدند.  
 لُرد و شاهزاده خانم بیش از چند ثانیه در سالن تنها نبودند و بلافاصله اولین میهمان وارد شد که یکی از شرکت کنندگان در پرش از مانع بود. و باز بلافاصله خانم ها لیدی کمپتون و کنتس بلاک استون با خش و خش دامن هایشان به روی زمین وارد شدند که دیدارشان باعث شکفته شدن روی میهمان قبلی شد.

لُرد با دلخوری به خود گفت: "یقیناً اینک همه میهمانان از من انتظار دارند ترتیبی بدهم که همه خانمها برای مجالست با آنها در میهمانی شرکت کنند وگرنه خود را مورد بی مهری می پندارند و این فکر بسیار نامطلوبی بود"

او بعد از میهمانی های بی وقفه هیجان انگیز لندن با اشتیاق انتظار شبی را داشت که با عده ای مردانه گرد هم جمع شده و راجع به سیاست و مسابقات ورزشی گفت و شنود کنند. گذشته از این در نظر داشت که دو روز آینده را روی زین بگذراند و اکنون با ورود پرنسس به معرکه این امیدها به یأس تبدیل شد و بدون سر و صدا و ناملایمت امکان نداشت که از دام او رها شود.

ضمناً لُرد می دانست که کوچکترین حرکت و رفتار و گفتار او بلافاصله در کلوپ های (سانت جیمز) لندن منعکس می گردد، به خصوص اگر کمترین مغایرتی با سلیقه عمومی داشته باشد.  
 اینک دیگر سالن مملو از جمعیت شده بود و لُرد می دید که هر نفر یک گیلان نوشابه در دست دارد. لُرد پس از خوش آمدگویی همه به یکدیگر سالن را برای تعویض لباس ترک کرد.

یکی از شاگردان متعصب کلاس (برومل) بود و عقیده داشت که یک جنتلمن بایستی همیشه مناسب با هر زمان و مکانی پوشش بدون نقص و مناسب بر تن داشته باشد. هرگز ممکن نبود به خاطرش خطور کند که با یک پیراهن چروک یا یک کروات بد گره خورده سر میز بنشیند چه رسد با لباس سواری که در مسابقه به تن داشته است. در حالی که می دانست میهمانانش منتظر او هستند و خود او نیز بسیار احساس گرسنگی می کرد. ولی سر اولین فرصت لباسهایش را از زیر و رو عوض کرد و اکنون پس از آن مسابقه سواری خسته کننده، تر و تازه به سالن بازگشت.

به نظر می رسید که غیر از پرنسس هیچ کس دیگر متوجه غیبت او نشده، چون به محض ورود به سالن دید که پرنسس با متنانت ولی با شتاب به سوی او می آید. وقتی به او رسید دست لطیف خود را با انگشتان کشیده ظریفش به روی بازوی او گذاشته، چشمهایش را در چشم او دوخت و زمزمه کرد: «خوشحالی از اینکه دوباره مرا می بینی؟»

گُرد دلش نیامد جوابی را که زلیخا انتظار شنیدنش را نداشت به او بدهد ... سپس او را ترک کرده و به سوی بقیه میهمان ها رفت و از همه برای رفتن به اتاق غذاخوری دعوت کرد.

چنانچه انتظار می رفت غذاها همه خوشمزه بود. میهمانان از موقعیت استفاده کرده، از دعوت گُرد تشکر کردند و مجدداً پیروزی او را تبریک گفتند. فقط همان سه نفر خانم سر میز حضور داشتند و در نتیجه مورد محبت همه حضار قرار گرفتند ولی گُرد از اینکه پرنسس زلیخا زیاده از حد اظهار صمیمیت و یگانگی با او می کرد اصلاً خوشحال و موافق نبود. حتی به نظرش می رسید که این کار او دور از ادب است.

با وجو غیبت طولانی اش از وطن و یک سال اقامت در خارج می دید که هنوز با همان مشکلات یک سال پیش روبرو می باشد. گُرد تردید نداشت که پرنسس در غیاب او چندین نفر به عشاق خود افزوده است، ولی ضمناً به طریقی که فقط برای خود او قابل درک بود نسبت به گُرد وفادار مانده بود. به هر حال گُرد را فراموش نکرده بود و دلیل این کار نه فقط این بود که هزاران بار تأکید به عشق او کرده بود بلکه ...

خیر!

دلیل اصلی این بود که تاکنون کسی را با این شرایط از اجتماع درجه یک به عنوان شوهر و همسر شماره سه خود نیافته بود. تردیدی نداشت که زلیخا تمام سعی خود را برای رسیدن به هدفش که ازدواج با گُرد بود به کار می برد و گُرد لوکه از همین موضوع وحشت داشت.

او به هیچ وجه خیال ازدواج نداشت. به خصوص با چنین زنی که از هیچ کاری برای خوش گذرانی دریغ نمی کرد و زندگیش این گونه جنجال برانگیز بود.

این زن احساسات او را کاملاً جریحه دار می کرد. ضمناً نمی شد منکر این بود که او دلربا ترین و زیباترین زنی بود که لُرد در تمام طول عمر خود دیده بود. و منکر این نبود که سال گذشته قبل از مسافرتش در تمام محافل تقریباً همه هم سنه های خودش نسبت به او در مورد جایگاهی که در قلب زلیخا داشت حسادت می کردند.

لُرد لوکه از قدرت فوق العاده ای در مورد تسلط بر خویشتن برخوردار بود و اگر تصمیمی می گرفت کسی قادر نبود به هیچ قیمتی لغزشی در آن ایجاد کند و در مورد زلیخا تصمیم گرفته بود که به این رابطه خاتمه بدهد. زلیخا هر قدر هم دلربا و جذاب بود و وسیله شادی او را فراهم می کرد، با وجود این او برنامه دیگری غیر از عیش و تفریح در زندگی برای خود در نظر داشت.

او به خوبی به آنچه در لندن در مورد عشق آنها به سر زبانها بود واقف بود و همه می دانستند که زلیخا تمام شب نشینی ها و میهمانی های دیوانه وارش را به خاطر او برپا می کند. به همین دلیل روزی تصمیم خود را می گیرد و لندن را به طور غیرمترقبه ترک می کند و فقط چند نفر از دوستان خیلی صمیمی خود را از این تصمیم مطلع می کند؛ زیرا به هر قیمتی شده حاضر نبود به زلیخا فرصت بدهد که او را دنبال کند.

لُرد هدیه بسیار گرانبهائی خریده و همراه با یک نامه برای او فرستاده بود و در آن نامه از محبت هایی که در مدت ارتباطشان با یکدیگر از او دیده بود صمیمانه تشکر کرده بود. در آن نامه توضیح داده بود که پاراگرافی از زندگی هردوشان به پایان رسیده و دیگر به هیچ وجه در نظر ندارد که او را مجدداً ببیند.

حالا زلیخا ناگهان مانند یک روح خدمتگزار در لوکه هال پیدایش شده بود. لُرد چگونه می توانست خود را از دست او رها کند؟ متحیر مانده بود که چه بکند، زیرا زلیخا به قدری در مورد دنبال کردن هدف خود مصمم و لجباز بود که اگر مردی حتی از فولاد یا سنگ ساخته شده بود بسیار مشکل می توانست در مقابل دلربایی های او تاب مقاومت داشته باشد.

یک نگاه به دور میز شام کافی بود تا متوجه بشود که همه مردها به استثنای دو نفر که مشغول گفت و شنود با لوسی کمچتون و کارولین بلاک استون بودند مجذوب زلیخا شده بودند؛ در حالی که زلیخا تمام توجهش فقط به او بود. انگار کس دیگری اصولاً جز او در آن اتاق وجود ندارد و او کاملاً به قدرت جاذبه غیر قابل مقاومت زلیخا اعتراف داشت. نیرویی مانند مغناطیس یا حتی می شد گفت یک قدرت جادویی در او وجود داشت.

غذای بسیار ماکولی بود. چون لُرد می دانست که خیلی دیر به سر میز غذا خواهند رسید به سر آشپز دستور داده بود انواع زیادی تهیه نکند و به این دلیل بود که صرف آن زیاد طولانی نشد. در واقع زمانی که اتاق نهارخوری را ترک کردند وقت صرف چای رسیده بود.

لُرد رو به دوستانش کرد و گفت: «گمان می کنم بعد از این صبح خسته کنند همه میل داشته باشند کمی استراحت کنند. من شخصاً به طویله اسبها خواهم رفت تا سری به آنها زده و از حالشان باخبر بشوم»

یک نفر به شوخی گفت: «امیدوارم به اندازه کافی شامپانی با آب خوردنشان مخلوط کرده باشند تا آنها بتوانند گذشتن از موانع جدید را جشن بگیرند»  
وقتی از راهرو می گذشتند زلیخا بازوی لُرد را گرفت و گفت: «والیانت خواهش می کنم نرو، من با تو چند کلمه حرف دارم!»

«گمان می کنم بهتر است این کار را برای بعد بگذاریم، چون من امروز برنامه به خصوصی در نظر دارم که بایستی حتماً انجام بدهم. من به هیچ وجه حساب نکرده بودم که تو مرا با آمدن خود به اینجا غافلگیر کنی»

زلیخا لبهایش جمع و چشمهایش را تنگ کرد. لُرد می دانست که او در نظر دارد خواسته خود را مانند همیشه به هر نحوی که ممکن است انجام بدهد و برای حرفهایش گوش شنوا فراهم کند. زلیخا تقریباً با خشونت دستش را بیرون کشید و او را در راهرو بزرگ تنها گذاشت. لُرد از در بزرگ خارج و به سوی طویله ها روان شد. یکی از صمیمی ترین دوستانش به نام (پرگرین وستینگتن) به او ملحق شد. «خیال داری با پرنسس چه کار بکنی؟»

پری و لُرد با هم مدرسه را تمام کرده و بعد از آن در یک فوج با هم خدمت کرده بودند. او یکی از اشخاص نادری بود که مورد اعتماد کامل لُرد بود و اکنون جواب او را چنین داد: «باور کن نمی دانم! تو فکر می کنی من چه کنم؟ خیلی امیدوار بودم که او مرا در این مدت به دست فراموشی بسپارد»  
پرگرین وستینگتن خندید.

«در این مدت مردهای بسیاری دور و بر او را گرفتند، ولی واضح بگویم هیچ کدام نتوانستند جای تو را بگیرند»

لب های لُرد لوکه به صورت یک خط روی صورتش کشیده شدند و پری متفکرانه ادامه داد: «او خود را مانند یک ببر جنگلی به روی تو پرت کرده!»

با شنیدن این کلمه لُرد لوکه می دید که دوستش دقیقاً تیر را به هدف زده است. زلیخا دقیقاً مانند یک ببر بود. مانند یک ببر سیاه که دور و بر طعمه خود می خرامد تا درست وقتی که او اصلاً انتظار ندارد غافلگیرش کرده، خود را به روی او پرتاب کند.

در این زمان هر دو به طویله ها رسیده و ناچار صحبت را قطع کردند یا حداقل بگوییم موضوع را معلق گذاشتند. لُرد لوکه از آخری به آخر دیگر رفته با تحسین اول هر کولس و بعد بقیه اسبها را

تماشا می کرد. او نه فقط اسبهایی که متعلق به خودش بودند بلکه تمام آنهایی را که صاحبانشان در مسابقه پرش از مانع شرکت کرده بودند نوازش می نمود. ولی روی هم رفته فکرش پریشان بود. یافتن راه حل برای مشکلی که با زلیخا به وجود آمده بود آسان نبود و آرامش او را از بین برده بود. احساس می کرد که بایستی از دوباره به سر گرفتن روابطش با او حذر کند ولی در مقابل با لجاجت و یکدندگی زلیخا کاملاً واقف بود. ضمناً لُرد لوکه نیز اگر مایل نبود کاری را انجام دهد کسی نمی توانست او را مجبور کند. اگر نمی خواست رابطه اش را با زنی ادامه دهد اگر آن زن بیچاره اشک می ریخت یا به پایش می افتاد محال بود از خودگذشتگی نشان دهد.

اغلب اتفاق می افتاد زن ها در چنین مواردی قسم یاد می کردند که انتقام خود را خواهند گرفت، یا دوستان خود را بر علیه طرف می شورانیدند که اغلب منجر به جنگ کوچکی در محافل می شد. بارها و بارها این اتفاق افتاده بود. گرچه جدایی برای بعضی ها خیلی دردناک بود ولی اغلب خانم ها شخصیت خود را در نظر می گرفتند و سعی می کردند بدون سر و صدا قضیه را خاتمه بدهند ولی در مورد زلیخا مشکل پیچیده تر از آن بود چون این زن به قدری لجوج و مصمم بود که منصرف کردن او از کاری که می خواست انجام بدهد محال بود.

لُرد یقین داشت که اگر بخواهد برای زلیخا توضیح بدهد که ماندن او در قصر صورت خوشی ندارد و از پذیرفتن او در خانه خود خودداری کند این زن صحنه ای به وجود خواهد آورد که در نهایت همه فکر کنند مقصر اصلی خود لُرد است و حداقل نیمی از میهمانان از لُرد دلخور خواهند شد. با خود گفت:

"خدایا تکلیف من چیست؟ چه باید بکنم؟"

به آخرین آخر اسبها رسیده بودند و لُرد با ملاطفت به گردن اسبی که متعلق به یکی از دوستان شرکت کننده در مسابقه آن روز بود دست می کشید و او را نوازش می کرد. مهتر اسب مذکور با سماجت محسنات اسبش را تذکر می داد و از آن حیوان تمجید می کرد ولی لُرد در واقع کلمه ای از حرفهای او را ضبط نمی کرد و تمام حواسش جای دیگر بود.

با بی حوصلگی برگشت و راه خانه را در پیش گرفت. پری سعی می کرد که او را آرام کند و با صدایی ملایم و بی اعتنایی به او گفت: «به نظر من بد نیست امشب چند نفر از همسایه ها را برای شام دعوت کنی، حداقل شاید این کار سبب شود جو از این حالت اختناق بیرون بیاید»

لُرد گفت: «اتفاقاً خودم هم این فکر را می کردم فقط مشکل من این است که چون مدتی غایب بوده ام و رابطه ها قطع بوده است امکان دارد به آنها بر بخورد که در آخرین دقیقه دعوتشان کرده ام»

پری پیشنهاد کرد: «اگر به جای تو بودم عین حقیقت را به آنها می گفتم و توضیح می دادم که قبلاً بنا بوده میهمان ها فقط شرکت کنندگان در مسابقه باشند ولی چون ناگهان عده ای از دوستانم از شهر آمده اند در نتیجه تصمیم گرفته ام میهمانی را در چارچوب بزرگتری برگزار کنم»

گُرد جواب داد: «پری حقیقتاً این پیشنهاد بسیار خوبی است. البته برای من و دوستان یک تراژدی می باشد، ولی تنها راه حل ما همین است»

«می دانم، حق داری. ولی در عوض از لحظات تنها بودن با زلیخا در امان خواهی بود. خواسته تو هم همین است این طور نیست؟»

گُرد لکه جوابی نداد ولی به محض رسیدن به منزل به اتاق دفتر خود رفت و شش نامه نوشت. سپس زنگ زده منشی خود را احضار کرده و دستور داد که دعوت نامه ها را به قصرهای چند همسایه نزدیک دور و بر برساند و به منشی خود گفت: «استیونسون، البته امیدوارم یکی دو نفر از این دوستان را در منزلشان بیابید!»

استیونسون بالای چهل سال عمر داشت و در غیاب گُرد چه زمان جنگ و چه زمانی که گُرد در سفر بود مراقبت و نگهداری از املاک تحت نظر او انجام می شد. او نگاهی به اسامی پشت پاکت ها کرد و اظهار داشت: «سرورم، من مطمئنم که تمام این اشخاص در منزل هستند و از دعوت جناب گُرد بسیار مسرور خواهند شد»

«پس لازم است از همین حالا در نظر بگیرید که برای فردا شب از همسایگان دورتر چه کسانی را دعوت کنیم»

«به روی چشم قربان»

«امشب بعد از شام صحبت خواهیم کرد ولی برای فردا شب حتماً دستور بدهید یک گروه ارکستر یا چیزی شبیه آن حضور داشته باشد»

آقای استیونسون تعجب خود را حتی با یک حرکت مژه یا تغییر خط لبها از این دستورات ناگهانی نشان نداد. او عادت داشت که از ارباب خود دستورات پیش بینی نشده دریافت کند. این برنامه ها می توانست به سرعت برق تغییر کند و کسی قادر نبود حدس بزند که او از مأموریت پیدا کردن یک گروه ارکستر در این گوشه مزرعه دور افتاده از شهر به چه دردسری دچار می شود. البته می بایستی همه هنرمندا درجه یک باشند.

آقای استیونسون نامه ها را گرفت و تعظیمی کرد و با قدمهای مصمم از اتاق خارج شد. او دستورات صادر شده را چنان با سرعت انجام داد که ظرف چند دقیقه سوارهای پیام رسان با اسبهای تندرو از طویله خارج شدند. چون وقت کافی برای تدارک پذیرایی از مهمانها و تهیه غذا لازم بود لذا گُرد ساعت دعوت را دیرتر از معمول در دعوت نامه ها ذکر کرده بود.

او می دانست که همین مطلب خود برای مدعوین غیرمنتظره است. ضمناً مطمئن بود زمانی که نامه به دست هر کدام از همسایه ها برسد باعث خوشحالی آنها خواهد شد. زیرا همه با تمام وجود مایل



بودند که او را پس از بازگشت به انگلستان ملاقات کنند. گذشته از این حتماً همگی کنجکاو بودند که بدانند معاشرین همسایهٔ مجردشان چه اشخاصی هستند.

لُرد در فکر این بود که بایستی میهمان های قصر را هرچه زودتر در جریان تغییراتی که پیش آمده بود بگذارد که ناگهان در باز شد و زلیخا با خش خش دامنش به روی زمین وارد شد. سر تا پای او به قدری جذاب بود که در وهلهٔ اول لُرد بی اختیار تحت تأثیر قرار گرفت. چشم های سیاه و آهووش او در صورتش که پوست آن به رنگ ماگنولیا بود می درخشیدند. کوچکترین نقصی در خطوط چهره اش وجود نداشت و موهای مشکی چون شبق او هر بیننده ای را وسوسه می کرد که آن را نوازش کند. پوشش زلیخا همیشه طوری بود که تمام خطوط بدن خوش ترکیب او را در معرض دید قرار می داد. بدون کلامی عرض اتاق را پیموده، خود را به لُرد رساند و بدون اینکه دست خود را به سوی او دراز کند سعی کرد او را تحت تأثیر خواستهٔ خود قرار دهد. این رفتار او در نظر لُرد خیلی حقیر جلوه کرد. هر دو برای چند ثانیه به چشم های یکدیگر خیره شدند بدون اینکه کوچکترین حرکتی انجام دهند. لُرد لوکه ناگهان با قدرت خودداری خارق العاده ای که کاملاً نمایان بود روی از او برگرداند. به سوی شومینه رفت و در آنجا پشت به شومینه ایستاد.

«زلیخا تو نمی بایستی به اینجا می آمدی. بودن تو در اینجا باعث گفتگوهای ناخوشایند بین مردم خواهد شد»

زلیخا با صدای خیلی نرم و آهسته که آهنگ آن نشان می داد چقدر خواهان اوست پرسید: «خوب چه عیبی دارد؟ مگر نباید همه بدانند که روابط ما و احساسمان نسبت به یکدیگر چیست؟» لُرد جواب داد: «من بایستی به فکر خانواده ام باشم. قبل از اینکه به مسافرت بروم یک بار مادر بزرگم مرا سرزنش کرد از اینکه در محافل راجع به ما و روابطمان صحبت هایی می شود و من مایل نیستم که این جریان دوباره اتفاق بیفتد»

زلیخا به حالت تمسخر خندید: «والیانت عزیز، آیا فکر می کنی من کوچکترین اهمیتی برای حرف مادر بزرگت یا هر کس دیگری قائل می شوم؟ من از دوری تو خیلی رنج بردم. با تمام وجودم تو را می خواستم و حالا که تو دوباره برگشته ای می توانیم روابطمان را به راحتی از سر بگیریم، همچنان که من همیشه آرزویش را داشته ام»

آهنگ صدای زلیخا و کلماتش لُرد لوکه را خیلی عصبی و ناراحت کرد.

«زلیخا، گمان می کنم من بایستی با تو کمی رُک تر صحبت کنم. (صدای لُرد خیلی جدی بود) من تو را همیشه تحسین می کنم و مایلم که دوستی ما با یکدیگر محفوظ باشد و ادامه داشته باشد، ولی در موقعیت من به هیچ وجه پسندیده نیست که مردم راجع به زندگی شخصی و خصوصی من چیزی بدانند»

کمی مکث کرد و فاتحانه لبخندی زده ادامه داد: «و تو حتماً خودت می دانی که پنهان نگاه داشتن رابطه با تو بسیار مشکل و بهتر بگویم با طرز رفتاری که تو معمولاً داری غیرممکن است»

«والیانت تو خودت خوب می دانی که من به هیچ وجه قصد ندارم کوچکترین تغییری در رفتارم بدهم. خودت خوب خواسته مرا می دانی آیا لازم است که آن را مکرر به تو بگویم؟!»

او این جمله را با صدای خیلی آهسته ادا کرده و ضمناً یواش یواش به طرف او روان شد تا اینکه کاملاً به نزدیک او رسید و در این موقع سرش را به عقب پرت کرد. کمتر مردی ممکن بود بتواند در مقابل این حرکت او مقاومت کند. ولی لرد لوکه از جایش تکان نخورد.

پس از چند لحظه زلیخا با صدای دلنواز و آهسته ای پرسید: «آیا بایستی سوالی را که مایلی از من بکنی برعکس من از تو سوال می کنم؟»

لرد با ناتوانی به دنبال جوابی می گشت که در اتاق ناگهان باز شد و آقای پری وارد شد و با یک نگاه پی به وضع موجود برده، با لحن خیلی معمولی گفت: «ای بابا والیانت، تو اینجا چپیده ای! من فکر کردم باید به تو هشدار بدهم یک نفر در پایین منتظر است که تو را ببیند و می گوید هر قدر هم که گرفتار باشی فرقی ندارد، باید چند کلمه با تو صحبت کند»

لرد جواب داد: «این طور که تو صحبت می کنی به نظر می رسد که کسی شکایتی دارد و آمده مرا ببیند»

بعد به طرف زلیخا برگشته و گفت: «من بی نهایت متأسفم زلیخا، ولی به تو پیشنهاد می کنم قبل از شام کمی استراحت بکنی. امشب خیلی دیر غذا خواهیم خورد، به دلیل اینکه من چند نفر از همسایه ها را برای صرف شام دعوت کرده ام»

برق غضب در چشم های زلیخا درخشید چون فوراً متوجه شد که چرا لرد ناگهانی از همسایه ها برای شام دعوت کرده است. سپس صدایش مثل قُرُقُر کبوترها شنیده شد که زیر لب می گوید: «یک میهمانی شام! چه جالب! و چقدر تو لطف کردی که به افتخار من چنین میهمانی ای برپا کرده ای!»

سپس دستش را با ملایمت دراز کرده، به روی بازوی لرد گذاشت و آماده رفتن شد. با ناز و وقار و در حالی که به نظر می رسید پاهایش تقریباً روی زمین می خزند اتاق را ترک کرد. وقتی عاقبت در پشت سر او بسته شد لرد لوکه از ته قلب آهی برآورد و گفت: «پری، خدا را هزار بار شکر ... واقعاً این نجات در آخرین لحظه بود»

پری با لخبند گفت: «وقتی دیدم زلیخا در جمع حضار در سالن نیست فهمیدم که دچار مشکل می باشی!»

سپس چون به خوبی به اخلاق دوستش وارد بود و می دانست که چه حساسیتی روی اشخاصی که می خواستند داخل مسائل شخصی او بشوند دارد، پس از لحظه ای تأمل با احتیاط سوال کرد: «آیا واقعاً آمده بود پیشنهاد از دواج بدهد؟»

لُرد لوکه در حالی که از عصبانیت لب را می گزید گفت: «نمی دانم چطور شیطان مرا وادار کرد خود را به چنین موقعیت غیر قابل تحملی بیندازم. واقعاً برایم مقدور نیست که بقیه عمرم را برای فرار از او در حال گشتن به دور دنیا بگذرانم»

پری صمیمانه با او احساس همدردی کرد و گفت: «نه، واقعاً چنین کاری امکان پذیر نیست! ولی در ضمن هم نمی شود انسان در انظار و جلوی دوستان افتضاح برپا کند. خودت بهتر می دانی مردم و به خصوص تونی و چارلی چقدر شایعه ساز و سخن چین هستند»

لُرد لوکه آهی از روی درماندگی کشید و قبل از اینکه بتواند حرفی بزند در باز شد و پیشخدمت مخصوص اعلام کرد: «دوشیزه سولیوان مایل هستند هرطور شده با شما صحبت کنند. به هیچ وجه موفق نشدم ایشان را منصرف کنم زیرا از رفتن به منزل هراسناک هستند»

لُرد به دوستش رو کرده و پرسید: «پس حقیقتاً یک نفر می خواهد مرا ملاقات کند؟»  
پری جواب داد: «خوب من که به تو گفتم!»

لُرد لوکه در حال سوال پیشخدمت را نگاه کرد: «سولیوان، سولیوان؟ نکند منظورتان کسی از بستگان سِر رابرت سولیوان باشد ... بیتس؟»

بیتس با تواضع جواب داد: «قربان، نوه ایشان است»  
«اینجا؟!»

لُرد نمی توانست تعجب خود را پنهان کند.

«و او می خواهد مرا ببیند؟ ... اتفاقات غیرمنتظره تمامی ندارد! خانم را به دفتر من راهنمایی کنید بیتس. منتظرم بدانم چه موضوعی موجب آمدن ایشان به اینجا شده است!»

لبخند ملیحی روی لبهای پیشخدمت نقش بست. او به خوبی از نزاع بین دو خانواده بزرگ اطلاع داشت، زیرا از زمانی که وارد خدمت مرحوم لُرد بزرگ شده بود این نزاع وجود داشت. پس از اینکه او دفتر را ترک کرد لُرد لوکه به دوستش گفت: «از وقتی که یادم می آید به ما گفته شد که حق نداریم هرگز نام سولیوان را بر زبان بیاوریم و هرگز کسی با نام سولیوان حق ندارد از چهارچوب یکی از درهای این خانه داخل شود»

پری اظهار داشت: «من به نوبه خود اگر ببینم او خیال دارد راجع به قطعه جنگلی مورد منازعه صحبت کند بلافاصله اتاق را ترک خواهیم کرد، زیرا هرگز حمله های عصبی مرحوم پدرت را فراموش نمی کنم که از زمان شاگرد مدرسه گی ام شاهد آن بوده ام»

سپس با خنده ادامه داد: «در صورتی که هر کسی یک ارزن مغز سالم در سر داشته باشد می تواند راه حل آسانی برای این مشکل که عبارت است از تقسیم قطعه جنگلی مذکور به دو قسمت مساوی که هر دو طرف سهم خود را برداند پیدا کند»

لُرد لوکه نیز خندید: «من مطمئنم که راه حلی به این سادگی هرگز به ذهن پدرم خطور نکرده، چون تصمیم او این بود که برنده دعوا باشد همچنین طرف مقابل (کله شق) چون ما سیر رابرت را چنین می نامیدیم»

پری لبخندزنان رویش را به طرف در برگرداند و گفت: «به هر حال با نوه کله شق برای آرزوی موفقیت می کنم، فقط یادت باشد که احتیاط را از دست ندهی چون معلوم نیست که او از زلیخا خطرناک تر نباشد»

و بدون اینکه منتظر جواب شود اتاق را ترک کرد. دو دقیقه بعد در باز شد و بیتس با صدای تشریفاتی ورود خانم میهمان را اعلام کرد: «سرکار دوشیزه گیتا سولیوان»

لُرد لوکه انتظار داشت نوه عالیجناب رابرت یک هیولای قذبلند و وحشتناک باشد و از اینکه بر خلاف تصورش یک دختر زیبایی لاغراندام و ظریف وارد اتاق گردید غافلگیر شد.

او یک لباس سواری تیره رنگ به تن داشت که با موهای طلایی او که زیر کلاه سواری بیرون ریخته بود تضاد زیبایی به وجود آورده بود. صورت ظریفش فرم قلب را داشت و چشم های درشت او با مژه های سیاه برگشته بیش از همه جلب نظر میکرد. به نظر لُرد رسید که در نگاه او اثری از بیم و شرم وجود ندارد و ناگهان مطمئن شد که این حالت ترس است.

لُرد دستش را به سوی او دراز کرده و با خوشرویی گفت: «چه اتفاق غیرمنتظره ای – دوشیزه سولیوان – و البته من به شما اولین ورودتان به لوکه هال را صمیمانه خوش آمد می گویم»

«اینجا همانطور که تصور می کردم باشکوه است و یک دنیا تشکر می کنم از اینکه قبول کردید مرا بپذیرید»

لُرد جواب داد: «با کمال خوشبختی این کار را انجام می دهم. مخصوصاً اگر معنای آن این باشد کشمکشی که بیش از سی سال بین خانواده هایمان جریان دارد خاتمه پیدا خواهد کرد»

«متأسفم از اینکه نمی توانم از طرف پدر بزرگم با شما صحبت کنم، چون او از آمدن من به اینجا کاملاً بی اطلاع است؛ ولی آنچه مربوط به خود من می شود این است که مدتهاست خواهان این آشنایی هستم»

لُرد لبخندی زد و گیتا اضافه کرد: «ولی در وهله اول بایستی برای مسابقه پرش از مانع به شما تریک بگویم»

لُرد ابروها را به علامت تعجب بالا برد.

«آیا منظورتان این است که شما مسابقه را تماشا می کردید؟!»  
 گیتا با لبخندی تقریباً مزورانه سر را به علامت اثبات تکان داد.  
 «بله، من این بار هم مثل هر بار که مسابقه شما انجام شده آن را تماشا کردم ... از بالای تپه ...»  
 لُرد لوکه بلادرنگ متوجه اشاره او شد، چون تپه دقیقاً در مجاورت قطعه جنگلی مورد نزاع قرار داشت و به همین دلیل نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد و با حالت تظاهر به اعتراض گفت: «خوب پس از این راه می خواهید مالکیت خودتان را ثابت کنید!»  
 گیتا جواب داد: «تنها چیزی که جلب توجه مرا می کند اسب جنابعالی است که در حقیقت حیوان بی نظیری است!»

خیلی دلش می خواست اضافه کند "درست مانند سوارش" ولی خودداری کرد و ساکت ماند. اکنون که این فرصت دست داده بود او را از نزدیک ببیند به خود میگفت "لُرد خیلی زیباتر و جذاب تر از حد تصور است" تا به حال او را بدون کلاه ندیده بود. واقعاً طرز عقب بردن موهای سرش از روی پیشانی جالب و دلپسند بود.  
 او هرگز مردی را با چنین خط ابروی موزونی ندیده بود. در حقیقت بی شباهت به دزدان دریایی نبود یا گیتا چنین خیال می کرد، چون ظاهر او طوری بود که نمی شد منکر اصالت و شخصیت (آریستو کرات) او شد.

لُرد تعارف کرد: «آیا نمی خواهید بنشینید؟»

گیتا روی نیمکت جلوی شومینه نشست و سکوت برقرار شد. بالاخره گیتا در حالی که قلب در گلویش می تپید نگاهش را به سوی او انداخت. در تردید بود که آیا تصمیم خود را با او مطرح کند یا نه؟ لُرد لوکه احساس می کرد که دختر جوان با خودش در جدال است و گفت: «من با بی تابی در انتظار شنیدن مطلبی هستم که شما را به دیدن من آورده، ولی بگذارید اول یک نوشابه خنک به شما تعارف کنم»

گیتا سر را به علامت منفی تکان داد: «نه، نه، من چیزی نمی خواهم جز اینکه شما به حرفم گوش کنید»

هنگام گفتن این کلمات سر را کج کرده بود و کاملاً معلوم بود که چقدر گفتن مطلب برای او مشکل است. دستکش هایش را موقع نشستن از دست در آورده بود و اکنون انگشت هایش را محکم به یکدیگر گره می کرد.

لُرد گفت: «متأسفانه من اصلاً نمی توانم حدس بزنم که چه مطلبی می تواند این اندازه باعث ناراحتی شما باشد. شاید مجدداً قضیه دعوا بر سر قطعه زمین جنگلی می باشد؟»

گیتا در حالی که از روی ناراحتی لبخند می زد گفت: «نه، نه، ابدأ راجع به آن موضوع نیست بلکه جریان کاملاً مربوط به شخص خود من است. در، در حقیقت، در حقیقت به اینجا آمده ام تا از جناب لُرد راجع به موضوعی کمک بطلبم»

«خوب مسلم است که من با کمال میل حاضرم به شما کمک کنم، البته در صورتی که کاری در قدرت من باشد»

گیتا یواش یواش سر را تکان داد و گفت: «ترس من از این است که وقتی شما بشنوید خواهش من از شما چیست مطلبم به نظر تان خیلی ... خیلی ... عجیب جلوه کند»

«بسیار خوب من فقط می توانم به شما اطمینان بدهم که در هر حال من صادقانه آماده ام به مطالب شما گوش داده و تا جایی که امکان داشته باشد سعی می کنم مشکل شما را درک کنم»

و چون به نظرش می رسید که اگر هم سطح او بنشیند کمتر باعث خوف او خواهد بود روی صندلی راحتی روبروی دخترک نشست. بعد وقتی احساس کرد که گیتا چقدر شرمسار است گفت: «باور کنید من حقیقتاً و صادقانه مایلیم که به شما کمک کنم»

لُرد با صدایی سخن می گفت که تا به حال کمتر زنی توانسته بود در مقابل آن مقاومت کند. برای ثانیه ای لبخند به روی لبهای گیتا نقش بست، سپس گفت: «امروز من شنیدم زمانی که شما تازه به هنگ پدرم منتقل شده بودید، پدرم موفق شده شما را از مرگ نجات بدهد. این مطلب را گماشته ای که همیشه همراه او بود تازه امروز برای من تعریف کرد»

«بله این حقیقت دارد و من همیشه از او سپاسگزارم»

پس از لحظه ای تأمل ادامه داد: «آیا اجازه می دهید به شما بگویم که مرحوم پدرتان چه فرمانده قابل ستایشی بود؟ من بی نهایت مفتخرم از اینکه زیر دست او خدمت کرده ام و این موضوع در مورد من تنها نیست، بلکه مربوط می شود به یک یک افرادی که زیر دست او مشغول خدمت بودند»

لُرد دید که گیتا با توجه کامل به مطالب او گوش می دهد و ادامه داد: «زمانی که او در (واترلو) کشته شد من حضور نداشتم، چون در آن موقع من به واحد دیگری اعزام شده بودم. گرچه نمی توانستم این مطلب را کتباً به خانواده شما اعلام کنم ولی وقتی پس از خاتمه عملیات شنیدم که او جان سالم به در نبرده عمیقاً متأثر شدم»

«زمانی که پدرم به جنگ اعزام شد من و مادرم به خانه پدربزرگ نقل مکان کردیم تا با او زیر یک سقف زندگی کنیم»

لُرد لوکه ساکت بود و گیتا ادامه داد: «مادرم به زودی از غم مرگ پدرم زندگی را بدرود گفت و چون پدربزرگ خیلی پیر بود و روز به روز تغییر تازه ای در حال او پیدا می شد، سالهای آخر من با او تک و

تنها زندگی می کردم. من خیلی تنها و منزوی بودم و تقریباً هیچ کس دیگری را ملاقات نمی کردم، به استثنای مجامع شکار که گاهی در آنها شرکت می کردم.

او مایل بود به لُرد لوکه تفهیم کند چه زندگی منزوی داشته است و احساس می کرد که لُرد او را به خوبی درک می کند. حالا دیگر با آرامش نسبتاً بیشتری ادامه داد: «چند هفته قبل دکترها به من محرمانه گفتند که بیش از یکی دو ماه دیگر به عمر پدربزرگم باقی نمانده است»

لُرد گفت: «این باعث تأسف است»

«من گمان می کنم به نحوی این باعث نجات او خواهد بود چون اغلب گرفتار دردهای شدیدی می شود که بی نهایت آزارش می دهد، ولی او شخص ثروتمندی است، چنانچه می دانید»

لُرد لوکه ضمن گوش دادن به حرفهای او مکرر از خود می پرسید که این مطالب به من چه ارتباطی دارد. ولی جواب داد: «بله، این موضوع را اغلب شنیده ام»

گیتا ادامه داد: «پدربزرگ تصمیم گرفته از من به عنون وارث منحصر به فرد خود در وصیت نامه اش نام ببرد»

به هنگام گفتن این کلمات هیچ علامت خوشحالی در صدایش دیده نمی شد. لُرد لوکه تقریباً با دستپاچگی و در حالی که نمی دانست چه بگوید گفت: «در این صورت من باید به شما تبریک بگویم»

«این مطلب به هیچ وجه مرا خوشحال نکرده و من احساس خوشبختی نمی کنم»

گیتا اکنون با قیافه ای جدی صحبت می کرد.

«در حقیقت ترجیح می دادم که پدربزرگ برایم آن اندازه ارث بگذارد که برای گذراندن زندگی خودم لازم دارم. ولی متأسفانه او اینگونه تصمیم گرفته و این مطلب را در مغز خود قرار داده و من به هیچ وجه قادر نیستم او را وادار کنم کوچکترین تغییری در تصمیم خود بدهد»

لُرد لوکه مشغول بود جمله ای بسازد که در این مورد اظهار کند. حالا گیتا دوباره انگشت ها را به یکدیگر گره می کرد و قبل از اینکه لُرد فرصت حرف زدن پیدا کند، دختر ادامه داد: «همیشه به من گفته بودند که شما قسم خورده اید هرگز ازدواج نکنید»

به قدری آرام حرف می زد که لُرد به زحمت می توانست کلمات او را بشنود.

«بله این حقیقت دارد. من واقعاً به هیچ وجه خیال ازدواج ندارم و چون هنوز به سی سالگی نرسیده ام، گمان می کنم چند سال دیگر وقت دارم که در مورد وارث خودم فکر کنم»

و با لبخند اضافه کرد: «البته در مورد شما قضیه متفاوت خواهد بود اگر مشکل شما این است»

لُرد لوکه به هیچ وجه قادر نبود حدس بزند که این گفتگو به کجا بنا بود بیانجامد. ولی چون گیتا در نظر او بی نهایت قابل ترحم جلوه می کرد در نتیجه کوشش داشت نگذارد او متوجه این سردرگمی بشود و گیتا در حالی که معلوم بود به هیچ وجه اعتماد به نفس ندارد ادامه داد: «پدربزرگ شرطی به

وصیت نامه ای که مرا وارث منحصر به فرد قرار می دهد اضافه کرد و آن این است که من بایستی با یکی از برادرزاده های او (وینسنت یا جوناتان) ازدواج کنم و من از هر دوی آنها متنفرم»

صدایی از حلق او خارج شد که مانند ناله ای جانسوز بود و ادامه داد: «و چون من تازه هیجده ساله شده ام و پدر بزرگ قیم من می باشد، حق حرف زدن ندارم و هر چه او بگوید و امر کند من مجبور به اطاعت از آن می باشم. خلاصه اینکه هیچ راه دیگری برای نجات من وجود ندارد مگر اینکه شما کمک کنید»

او مهلت نداد که لرد لوکه حرفی بزند و مطلب خود را چنین ادامه داد: «من ... من می گویم اگر شما حقیقتاً زندگی خودتان را مرهون پدر من می دانید و قبول دارید که او شما را نجات داده و وجداناً خودتان را به او بدهکار می دانید بایستی وظیفه خودتان بدانید که به من کمک کنید. منظورم این است که خواهش مرا نباید رد کنید»

«و خواهش شما از من چیست؟!»

گیتا نفس عمیقی کشید. بعد ناگهان و بی اختیار مثل اینکه منفجر شود با عصبانیت نیمه فریاد زد: «که با من، با من نامزد بشوید»

برق وحشت در چشمهای لرد لوکه درخشید و بی اختیار تغییر حالت داده، صاف و محکم روی صندلی جا بجا شد.

«البته این نامزدی فقط تا مرگ پدر بزرگم برجا خواهد بود و به محض فوت او بلافاصله باطل خواهد شد»

لرد زیر لب گفت: «من ... من نمی فهمم!»

گیتا معصومانه جواب داد: «چطور نمی فهمید؟ خوب واضح است که اگر من با شما نامزد شوم دیگر کسی نمی تواند مرا مجبور کند که به عقد یکی از پسرعموهایم درآیم»

«آیا شما مطمئن هستید که پدر بزرگتان تصمیم دارد شما را وادار به عروسی با کسی بکند که به هیچ وجه کوچکترین تمایلی به ازدواج با او ندارد؟!»

«خوب بله ... باور نمی کنید چند هزار بار سعی کرده ام به او بفهمانم که در واقع مرا محکوم به این عروسی می کند ... که من در هیچ صورتی زیر بار این ازدواج نخواهم رفت و هر بار او باز عصبانی می شود و جواب او همیشه این است که اصلاً من قیم تو هستم و تو مجبوری هر دستوری که من می دهم اطاعت کنی»

گیتا نفس عمیقی کشید و با لکنت ادامه داد: «گمان می کنم قانون این حق را به او می دهد و از طرفی چون پسرعموهایم مشتاق تصاحب این ثروت هستند هیچ کدام مخالفتی با ازدواج با من ندارند»



گُرد همچنان ساکت در جای خود نشسته بو و گیتا پس از لحظه ای سکوت حرفش را ادامه داد: «در گذشته رفتار وینسنت در مقابل من جز بی اعتنائی و تحقیر نبود و همیشه طوری برخورد می کرد که انگار من اصلاً وجود ندارم و جوناتان هم به نظر من هیچ دوست داشتنی نیست. مخصوصاً دستهایش به قدری شل و یخ هستند که من از برخورد با آنها چندشم می شود»

گُرد با شنیدن این کلمات کاملاً متوجه شد که دختر بیچاره از برخورد با این دو نفر چه احساس تنفری می کند. ولی با وجود این کاری را که از او می خواست انجامش به کلی غیرممکن و محال بود. او از جایش برخاست، به طرف پنجره رفت و ایستاد و متفکرانه مشغول تماشای درخت ها شد که نور آفتاب به برگهای آنها می تابید. با خود گفت "چگونه می توانم به این دختر جوان خودرأی بفهمانم توقعی که از من دارد مسخره و غیر قابل تصور است" همچنان که مشغول فکر کردن و تماشای درختهایی که برگهایشان رفته رفته می رفت رنگ پاییزی به خود بگیرند بود صدای ملایمی پشت سر خود شنید.

فوراً برگشت و دید که گیتا به در رسیده و می رفت که از اتاق خارج شود. با صدای آمرانه ای پرسید: «کجا می روید؟»

گیتا با شنیدن صدای او در جای خود میخکوب شد. این حرکت گیتا ناگهان گُرد را به یاد دختر بچه ای انداخت که مچش را در حین انجام کار نادرستی بگیرند.

گیتا پس از کمی تأمل گفت: «آمدن من به اینجا کار غلطی بود. ولی من آنقدر مأیوس و درمانده بودم که وقتی شنیدم پدرم یک بار جان شما را نجات داده به خودم گفتم شاید شما مرا درک کنید و به من کمک کنید»

گیتا کلمات را چنان درهم و برهم ادا می کرد که گُرد لوکه ناچار بود آنها را در ذهن خود مرتب کند و به آرامی گفت: «بیا بید دوباره بنشینید و بگذارید با هم فکر کنیم، شاید راه حلی برای مشکل شما بیابیم. بگذارید با هم به دنبال راه حلی برای مشکل شما بگردیم»

و اضافه کرد: «من هیچ دلم نمی خواهد شما فکر کنید که آدم قدرناشناسی هستیم. مسلماً می دانم که اگر پدر شما نبود مدتها پیش بایستی به دست فرانسوی ها کشته شده باشم»

و لبخندی که معمولاً خانمها را منقلب می کرد بر لبانش نقش بست. گیتا از جایش تکان نخورد و هیچ یک از عضلات صورتش کوچکترین حرکتی نکرد و با لکنت گفت: «ولی گمان می کنم ... فکر می کنم من دیگر باید به منزل برگردم ...»

گُرد لوکه ناگهان احساس کرد که خیلی میل دارد راه حلی برای مشکل این دختر جوان پیدا کرده و به یک وسیله ای به او کمک کند. بالاخره بایستی هر طور شده یک راهی پیدا می شد.

ناگهان بی اختیار به یاد زلیخا افتاد. آیا امکان داشت این خود جوابی برای مشکل او باشد؟ از سوئی که اصلاً تصورش را نمی کرده؟

خواستۀ گیتا به قدری غیرمنتظره و غافلگیرانه بود که او برای زمان کوتاهی رفتاری حل نشدنی خودش را از خاطر برده بود. ولی اکنون به نظرش می رسید آن گره ای که گشودنش محال به نظر می رسید خود به خود در حال باز شدن است.

زلیخا در مقابل چنین عمل انجام شده ای محال بود بتواند کاری یا مقاومتی بکند و به رفتار بی شرمائۀ خود ادامه بدهد و شاید دو ماه زمان کافی بود که از او دلسرد شود و شاید در این مدت قربانی جدیدی برای خود بیابد. با این افکار رفتارش به کلی تغییر کرده، رو به گیتا نمود و گفت: «بیایید بنشینید تا با هم در مورد این موضوع جدی صحبت کنیم، بنشینید دیگر!»

در صدایش آهنگ فرمانی بود که گیتا را وادار به اطاعت می کرد. در ضمن متوجه شد که دخترک با میل موضع خود را تغییر می دهد ولی مانند حیوانی که می ترسد یک طوری به تله بیفتد احتیاط می کند.

گیتا مجدداً روی لبۀ نیمکت راحتی جای گرفته، چشمهایش را با ناباوری و تردید به سوی لُرد دوخت و ضمناً به نظر لُرد آمد که او یکی از زیباترین زن های جوانی است که تا به حال در عمرش دیده است.

لُرد خودش نشست و پشت به بخاری دیواری کرده، ایستاد و گفت: «بیایید سر فرصت و با حوصله راجع به این قضیه صحبت کنیم، گفتید پدربزرگتان تصمیم قطعی دارد که شما را به عنوان وارث منحصر به فرد خود در وصیت نامه اش معرفی کند، ولی همزمان با این وصیت لازم می داند و در واقع فرمان می دهد که شما با یکی از برادرزاده هایش (وینسنت یا جوناتان) ازدواج کنید زیرا از شکارچی های ارث می ترسد»

لُرد سکوت کرد و گیتا پس از چند لحظه جواب داد: «بله دقیقاً همین است، ولی در مورد شما او قطعاً نمی تواند چنین فکری بکند»

«خوب این حرف شما درست است، ولی چون سالها فامیل من با خانواده شما در حال جنگیدن بوده اند، امکان دارد که ایشان با چنین ازدواجی موافقت نکند»

«بله قبول دارم ... خود من هم در بین راه وقتی به اینجا می آمدم این فکر را کردم. ولی در ضمن می دانم پدربزرگ به داستان هایی که در مورد شجاعت های شما در جنگ و موفقیت هایتان در آن زمان گفته می شود توجه دارد، البته شاید من اشتباه می کنم»

گیتا با صدای خراش دار و گرفته ای اضافه کرد: «او همیشه به پدرم افتخار می کرد و به نظرم می رسید، وینسنت و جوناتان را به خاطر اینکه هرگز به جبهه نرفته اند تحقیر می کند»

لُرد لوکه پس از شنیدن حرفهای گیتا گفت: «من بهخوبی می توانم موقعیت و استدلال شما را درک کنم، ولی مطمئن نیستم که سِر رابرت مرا با آغوش باز پذیرفته و به ازدواج بنده با نوه اش رضایت بدهد. شاید هماگر خیلی لطف کند به یک نامزدی محرمانه راضی شود، ولی گمان می کنم همین برای به دست آوردن زمان برای فرار شما از یک ازدواج تحمیلی کافی باشد»

گیتا چنانچه گویی به سوال او جواب می دهد گفت: «این طور که به نظر می آمد دکترها مطمئن بودند که پدربزرگ بیش از یکی دو ماه دیگر با ما نخواهد بود و شاید هم زودتر فوت کند»

و با حالت غمگین این جمله را اضافه کرد: «ولی من الان متوجه شدهام که آمدن من نزد شما و عنوان کردن چنین مطلبی شرم آور بوده و من نبایستی چنین کاری می کردم»

جواب لُرد این بود:

«اتفاقاً من با شما کاملاً مخالفم و به نظر می رسد کاری که شما کرده اید خیلی عاقلانه بوده و من آنچنان مرهون محبت پدر شما هستم که گمان نمی کنم روزی بتوانم با کاری آن را جبران کنم»

«شاید خطای من اصلاً یادآوری این مطلب بوده است!»

«نه، نه، اصلاً، اتفاقاً شما کار خیلی درستی کرده اید و به همین دلیل دوشیزه سولیوان، من آماده هستم که پیشنهاد شما را قبول کنم. فقط یک شرط دارم، نامزدی ما بایستی بلافاصله پس از فوت پدربزرگتان باطل شود»

گیتا انگشتان دو دست را به هم پیچیده و به نجوا گفت: «آیا جدی می گوئید؟ آیا واقعاً جدی می گوئید؟!»

«بله خانم، مطمئن باشید خیلی جدی می گویم.»

به نظر من شما به قدری راه حل خوبی برای مشکلاتان ترتیب داده اید که بایستی هم اکنون به من بگوئید کی و چگونه باید پدربزرگتان را ملاقات کنم؟»

«دردرجه اول باید به شما بگویم که چقدر از لطف شما ممنونم و تشکر می کنم، زیرا اگر خواهش مرا رد کرده بودید من تصمیم قطعی داشتم که به زندگی خود خاتمه بدهم تا مجبور نشوم با یکی از پسرعموهای نفرت انگیزم ازدواج کنم»

لُرد لوکه بانگ برآورد: «چطور ممکن است شما بتوانید چنین سخنی بگوئید؟ شما هنوز خیلی جوان هستید ... جوان و زیبا و به گمان من زندگی جالب و شیرینی را در پیش دارید»

و با لبخندی کلامش را ادامه داد: «ولی باید بدانید این اولین مانعی است که در زندگی به آن برخورد کرده اید و بعد از این موانع بسیاری در طول زندگی پیش رو خواهید داشت»

گیتا با لبخندی معصومانه به لُرد گفت: «اگر موفق بشوم موانعی را که راجع به آن صحبت می کنید مانند اسب شما پشت سر بگذارم نبایستی کوچکترین نگرانی احساس بکنم!»

لُرد نیز با لبخند جواب داد: «امیدوارم که اینطور باشد»

و بعد به صورت جدی تر گفت: «خوب دوشیزه سولیوان ... یا شاید اکنون که قرار است با هم نامزد شویم بهتر باشد شما را به اسم کوچکتان به نام ... صدا بزنم. بهمن بگوئید که اکنون وظیفه من چیست و چه کار باید بکنم؟»

«چون پسرعموهایم فردا قرار است به اینجا بیایند، گمان می کنم بهترین کار این است که شما همین امروز پدر بزرگم را ملاقات کنید ... امشب یا حداکثر فردا صبح. ولی معمولاً پدر بزرگم صبح ها خیلی خوش خلق نیست و بیشتر احساس کسالت می کند»

«بله، بله، متوجهم. بنابراین بهترین کار این است که من همین الان با شما بیایم»

گیتا نفس عمیقی کشید و از برقی که در چشمهای او درخشید پیدا بود این درست همان خواسته اوست. لُرد نگاهی به ساعت روی بخاری انداخت و ناگهان فکری به نظرش رسید: «بسیار خوب من با شما خواهم آمد تا با پدر بزرگتان صحبت کنم. ضمناً از شما خواهش می کنم که امشب شام را با ما صرف کنید. با قبول این دعوت بی نهایت مرا خوشحال خواهید کرد»

«با شما شام بخورم؟!»

کاملاً پیدا بود که گیتا به هیچ وجه تصور چنین پیشنهادی را از طرف لُرد نمی کرد.

«این در حقیقت کاری است که اگر نامزدی ما واقعیت داشت بایستی انجام می دادیم»

«بله، یقیناً، ولی آخر شما میهمان دارید و حضور من در جمع ممکن است باعث حیرت آنها شود»

«پیشنهاد من این است که گمان می کنم بهتر باشد فعلاً نامزدی مان را از همه پنهان نگاه داریم»

لُرد داشت مطالب را در ذهن خودش مرتب می کرد.

«فقط دو سه نفر از دوستان خیلی نزدیکم را از قضیه مطلع خواهم کرد»

گیتا با اشاره سر توافق کرد و لُرد ادامه داد: «گمان می کنم اگر برای اعلام نامزدی کمی صبر کنیم

بیشتر به نظر قابل قبول بیاید تا اینکه ناگهان ببینند شما مانند یک پری افسانه یا مثل یک کبوتری

که یک شعبده باز از درون کلاه سیلندر خود بیرون بکشد و پرواز دهد ظاهر شده اید»

گیتا با لبخندی زمزمه کرد: «بله، البته. متوجه مطلبی که شما می خواهید بگوئید هستم»

ولی از طرفی با خودش می گفت "هرگز یک لحظه هم به فکر نرسیده بود که زمانی داخل زندگی لُرد

لوکه بشوم" روزی این امید را در دل پرورانده بود که او مانند (پرسئوس) ناگهان در زندگیش ظاهر

شده و اقدام به آزاد کردن (آندرومداس) کند. معذالک آنقدر انا بود که پیشنهاد لُرد را درک کند و

پس از لحظه ای تفکر جواب داد:

«اگر شما واقعاً مایل باشید من خواهم آمد و شام را با شما صرف خواهم کرد. فقط امیدوارم شما را

پیش روی دوستانتان شرمنده نکنم، چون من اصلاً عادت به اینگونه مجالس و اجتماعات ندارم»

لُرد متعجبانه بانگ بر آورد: «شما مرا شرمنده می کنید! چنین چیزی اصلاً قابل تصور نیست!»  
و بعد با لبخند اضافه کرد: «ولی حالا باید عجله کنیم و فقط مطبی که باقی مانده این است که به من بگوئید چگونه شما را نزد پدر بزرگتان همراهی کنم»  
«من ... من با اسب به اینجا آمده ام»  
«خوب این کارمان را آسان می کند»  
لُرد سری به علامت رضایت تکان داد و اضافه کرد: «و ما به این ترتیب خیلی زود به مقصد خواهیم رسید. زیرا می توانیم راحت از بین مزارع میان بُر بزنیم»  
لُرد دست برد و زنگی را که روی بخاری بود برداشت و آن را به صدا در آورد. بلافاصله بیتس در آستانه در ظاهر شد و لُرد به او دستور داد:  
«من می خواهم با دوشیزه سولیوان به منزلشان بروم، فوراً برایم یک اسب زین کنند. گذشته از این به رئیس تشریفات اطلاع بدهید که امشب دوشیزه سولیوان برای شام میهمان من خواهند بود»  
بیتس به قدری در کار خود وارد و ورزیده بود که محال بود کوچکترین علامت تعجبی از خود بروز بدهد. ولی قدرت نداشت حس کنجکاری را که در چشم هایش می درخشید پنهان کند.  
زمانی که در پشت سر او بسته شد لُرد رو به گیتا کرد و گفت: «خوب گیتا، حالا اصرار دارم که شما یک گیلای شامپانی با من بنوشید، نه فقط به این دلیل که فکر می کنم به آن احتیاج دارید بلکه چون به یمن موفقیت نقشه و همکاری مان با یکدیگر لازم است که گیلایمان را به هم بزنیم»  
و با این کلمات به طرف میز نوشابه ها رفت و شیشه ای از درون سطل یخ بیرون آورد و دو لیوان از آن شیشه پر کرد. سپس گیلای ها را برداشت و به طرف نیمکت راحتی که گیتا روی آن نشسته بود برد.  
گیتا از جای برخاست و در این حال لُرد متوجه شد که این دختر چقدر ظریف و شکننده جلوه می کند و پیداست حقیقتاً احتیاج به حمایت و محافظت دارد. گیتا دست برد و گیلای را که به او تعارف کرد گرفت و قبل از اینکه او فرصت حرف زدن داشته باشد گفت: «به سلامت هر کولس و صاحب بی اندازه مهربانش»  
لُرد لوکه خندید: «شما پیش دستی کردید گیتا، چون البته من قصد داشتم خطابه ای در مقابل شما ایراد کنم. ولی بگذارید امیدوار باشیم که هر دو نفرمان همان اندازه در کارمان موفق باشیم که هر کولس امروز موفق شد. گذشته از همه چیز باید بگویم که آمدن شما به نزد من و مطرح کردن خواسته خودتان بسیار متهورانه بود و من به شما تبریک می گویم»  
گیتا جواب داد: «ولی بدانید من خیلی می ترسم که این کار را انجام دهم و هنوز هم وحشت دارم»

لُرد لوکه جواب داد: «اتفاقاً گمان می کنم این من هستم که باید وحشت داشته باشم چون من همیشه تصویر پدر بزرگ شما را در خاطر می نگارم و ترس انگیزی مجسم می کنم»  
 گیتا با خود گفت "اتفاقاً این تجسم لُرد به حقیقت بسیار نزدیک است"  
 «شما بایستی توجه داشته باشید که ایشان پیر و سالخورده هستند، گرچه خودشان هرگز حاضر به اعتراف این قضیه نیستند»

گیتا فقط یک جرعه کوچک شامپانی نوشید. اکنون بیتس در آستانه در ظاهر شد و خبر داد که مهترها اسب را زین کرده اند و جلوی قصر در انتظار جناب لُرد می باشند. لُرد پیشنهاد کرد: «به هر حال بهتر است الان راه بیفتیم»

و با هم از در اتاق کار قدم به راهروی وسیع قصر گذاشتند. در راهرو گیتا چشمش به مرد جوان خوش هیكل و خوش پوشی افتاد که جلو آمد و به لُرد گفت: «والیانت، شنیده ام که خیال داری با اسب از باغ خارج بشوی؟»  
 و در ضمن این صحبت به گیتا نگاه می کرد.

لُرد جواب داد: «پُری، یک کار خیلی ضروری است که من بایستی انجام بدهم. اگر اتفاقاً دیر برگشتم خواهش می کنم تو از مهمان ها پذیرایی کن تا من بیایم»  
 ابروهای پری بالا رفت.

«میس سولیوان امشب شام را با ما صرف خواهند کرد»

لُرد در ضمن صحبت خود را به گیتا که کمی دورتر از آنها ایستاده بود نزدیک کرد و مؤدبانه گفت:  
 «اجازه دارم دوست صمیمی خودم پرگرین را به تو معرفی کنم؟ پرگرین وستینگتن نیز در نبردهایی که در کشور پرتغال انجام شد زیر فرمان پدرت خدمت کرده است»

چشم های گیتا از شنیدن نام پدرش بی اختیار درخشید. دستش را به سوی پرگرین دراز کرد و با خوشرویی گفت: «امیدوارم فرصتی دست دهد تا با یکدیگر راجع به او صحبت کنیم»

و پری جواب داد: «با افتخار و خوشحالی فراوان!»

لُرد لوکه از لای در نیمه باز چشمش به اسب ها افتاد که آماده و منتظر ایشان ایستاده بودند؛ دستش را به پشت گیتا گذاشت و او را وادار به رفتن کرد. در ضمن متوجه نگاه حیرت زده دوستش شد که آنها را بدرقه می کرد.

گیتا می دانست که فرصت زیادی ندارند و به همین دلیل اسب خود را تند می راند و راه میان بر را انتخاب کرد. از این راه خیلی زودتر به منزل می رسیدند، در حالی که اگر راه معمولی را می رفتند دقیقاً دو برابر این بود.

دراگون فلای کار خود را به بهترین نحو انجام می داد، ولی گیتا مجبور بود قبول کند که اسب گُرد با فاصله زیادی او را تحت الشعاع قرار می دهد. این اسب دست کمی از اسب سیاهی که گُرد آن روز صبح توسط آن پیروزی خود را در پرش از مانع به دست آورده بود نداشت.

هرچه به منزل نزدیک تر می شدند گیتا دلشوره بیشتری را احساس می کرد. تا آن موقع اصلاً فکر نکرده بود که اگر پدربزرگش از دیدن گُرد لوکه عصبانی شده و به او بی احترامی کند و سرش داد بکشد چه اتفاقی خواهد افتاد.

وقتی گذشته و اتفاقاتی که تا به حال افتاده بود را در نظر مجسم می کرد می دید که بعید نیست پدربزرگ خدمتکارها را صدا کرده و با عصبانیت دستور دهد که گُرد را از منزل بیرون کنند. ولی ندای درونی که معمولاً او را وانمی گذاشت به او می گفت که پدربزرگش از هر دو برادرزاده های خود به شدت متنفر است و به هیچ وجه قلباً مایل نیست آنها وارث ثروت او بشوند، بلکه برعکس از تصور چنین مطلبی بسیار آزرده خاطر می باشد و فکر اینکه بعد از فوتش آن دو نفر از این ارث بهره مند شوند او را بسیار رنج می دهد.

اینک به در قصر رسیده بودند و مهترها به محض مشاهده آنها به جلو دویده و اسبها را ضبط و ربط کردند. گیتا علامت تعجب ناگهانی را روی صورت سرمهتر دید که از دیدن گُرد لوکه به همراه او چگونه حیرت زده شده بود.

ناگهان به خاطر آورد که چه مدت طولانی است که اختلاف بین دو خانواده برقرار می باشد و در این مدت طولانی ارتباط بین آنها به کلی قطع بوده و بگذیم از نامه های شدیدالحنی که بین وکلای آنها رد و بدل می شد.

آن دو در کنار یکدیگر پله های قصر را بالا رفتند. گُرد لوکه با لحن شوخ و با نشاطی زیر لب گفت: «اصلاً نترس، این میدان جنگ و اتزلوی ماست و ما باید به هر حال پیروز بشویم»

با وجود این در صدای گیتا به طور واضح لرزشی شنیده می شد زمانی که از خدمتکار پرسید: «سیر رابرت کجا هستند؟»

«ایشان در کتابخانه هستند خانم. اتفاقاً چند دقیقه پیش سراغ شما را می گرفتند!»

گیتا همراه با گُرد لوکه به طرف کتابخانه رفتند. گیتا ضمن رفتن کلاه سواری را از سر برداشت. گُرد لوکه بی اختیار با نگاه به سوی گیتا به خود گفت: "موهای بور او در این نور غروب مانند آبشار در زیر اشعه آفتاب می باشد"

خدمتکار در را برایشان باز کرد. گیتا و گُرد لوکه وارد اتاق شدند و مشاهده کردند که پدربزرگ روی صندلی چرخدار خود کنار پنجره نشسته است. او غروب آفتاب را از پنجره تماشا می کرد و چین عمیقی میان ابروانش دیده می شد.

بدون اینکه پدر بزرگ اظهاری بکند گیتا می دانست که او از این که وقتی گیتا را صدا کرده و او در منزل نبوده بسیار مکدر شده است. ضمناً گیتا خیلی خوشوقت شد از اینکه دایسون، پیشخدمت مخصوص سِر رابرت در کنار او نبود.

گیتا با قدمهای بلند به سوی پدر بزرگش رفت، ولی او سر را برگردانده و اخم آلود گفت: «بالاخره آمدی؟»

بلافاصله نگاه کرد و لُرد لوکه را در کنار او شناخت. با چشمانی کنجکاو او را نگاه کرد ولی حرفی نزد. گیتا قدمی دیگر به سوی او برداشت و با صدای لرزان گفت: «پدر بزرگ، من او را با خود آورده ام که به شما اطلاع بدهم ما با هم نامزد شده ایم و قصد ازدواج داری»  
پیر مرد فریاد زد: «لوکه؟ ... گفתי لوکه؟»

لُرد لوکه ضمن اینکه دست راستش را به سوی او دراز می کرد گفت: «جناب سِر رابرت، من از دیدن شما خوشحالم. این چیزی بود که سالها در انتظار آن بودم و تصمیم به انجامش داشتم. مطمئنم شما با من هم عقیده هستید که نیاستی بگذاریم مطلب بی اهمیتی مانند قضیه آن جنگل کوچک و بی ارزش باعث جدایی دو فامیل از یکدیگر شود»

سِر رابرت نگاه عمیقش را برای چند لحظه به چشم های لُرد لوکه دوخت و گفت: «آیا منظور شما این است که صاحب قصر لوکه هستید؟ همان قصری که من بیست و پنج سال است قدم در آن نگذاشته ام؟»

«سِر رابرت ... من دقیقاً همان کسی هستم که شما می فرمایید و اکنون که پدرم فوت کرده و من خیال ازدواج با نوۀ شما را دارم آمده ام که آن قطعه جنگل را به عنوان هدیه آشتی کنان به شما تقدیم کنم!»

«بله؟ ... به عنوان هدیه آشتی کنان؟ لعنت بر شیطان! منظور تان چیست؟ آن جنگل مال من است و همیشه مال من بوده است»

«پس در این صورت من از تمام ادعاهای خودم صرفنظر می کنم و عهد می کنم تا اقدام کنم و تمام مدارکی را که در سندهای لوکه هال به نام آن جنگل وجود دارد را به کلی از بین ببرم»

سِر رابرت با صدای گرفته ای جواب داد: «امیدوارم که شما چنین کاری را انجام بدهید، چون از اول هم با پررویی و وقاقت آن مدارک ثبت شده بود»

لُرد لوکه با تواضع گفت: «من در این مورد کاملاً با شما هم عقیده هستم!»  
صدای لُرد صدای صلح و آشتی بود.

«بسیار خوب این کار را بکنید! این کار را می کنید؟»



صدای سِر رابرت در گلو پیچیده بود. او ادامه داد: «جوان، دارید به من رشوه می دهید؟ چون به نوه من چشم دوخته اید! ... بله؟»

«وای اگر چنین باشد می توانید مرا سرزنش کنید! به نظر من او یک دختر فوق العاده زیبا و دوست داشتنی می باشد»

«تردید ندارم دارایی من، که بعد از من به او ارث خواهد رسید نیز در این راه مشوق تصمیم شما می باشد؟»

«کاملاً برعکس قربان. پدر من به اندازه کافی برای من میراث باقی گذاشته و من هیچ احتیاجی ندارم به اینکه همسر آینده ام ارث و میراثی با خود به خانه ام بیاورد»

سِر رابرت با تعجب تکرار کرد: «به اندازه کافی باقی گذاشته؟ من همیشه این سوال را از خودم کرده ام که آیا ایشان واقعاً متمول بود یا اینکه تظاهر به داشتن می کرد»

«من به شما اطمینان می دهم داستان هایی را که شما راجع به ثروت پدرم شنیده اید همه کاملاً حقیقت است و هیچ کس در گفتن آنها غلو نکرده است»

سکوت کوتاهی برقرار شد. بیچاره گیتا همچنان در بیم و هراس بود که مبادا پدر بزرگش در مقابل لُرد لوکه رفتار ناشایستی از خود نشان دهد. دست خود را به آرامی روی بازوی او نهاده و گفت:

«پدر بزرگ، خواهش می کنم اجازه بدهی که من و لُرد لوکه نامزد بشویم!»

آقای سولیوان با تفکر جواب داد: «من فقط در این فکر هستم که تو چگونه جرأت کردی درست با کسی که من به همه قدغن کرده بودم نامش را در این خانه ببرند آشنا شده و قصد ازدواج داشته باشی؟!»

«پدر بزرگ، دست روی قلب قسم می خورم که تو الان خوب می دانی لُرد لوکه چگونه امروز برنده مسابقه پرش از مانع شده که در ملک ایشان ترتیب داده شده است»

«بله شنیدم که با فاصله خیلی کم از نفر قبلی برنده شده!»

گیتا از روی شادی فریاد کشید: «پس تو واقعاً می دانستی. من هم می دانم که تو به همه چیز توجه داری. آنقدر دلم می خواست تو خودت حضور داشتی و مسابقه را تماشا می کردی. بسیار جالب بود و مانع ها از همیشه بلندتر بودند»

پدر بزرگش او را با نگاهی مظنون و رانداز کرد. حرفهای گیتا سوءظن او را تأیید می کرد. اکنون دیگر کاملاً مطمئن شده بود که گیتا قبلاً هم همیشه به تماشای مسابقات سواری که در زمین مورد اعتراض انجام می شده می رفته است.

در این موقع لُرد لوکه وارد گفتگوی آنها شد. نتیجه دیداری که به آن اندازه وحشتناک به نظر می رسید اکنون در نظر او نحو مطلوبی به خود گرفته بود و این کاملاً دور از انتظار او بود.

«جناب سِر رابرت، اگر برای شما جالب باشد حاضرم با کمال میل اسبی را که برای شرکت در مسابقه سوار بودم جلوی قصر بیاورم تا شما آن را از نزدیک تماشا کنید. به نظر من او حیوان خارق العاده ای می باشد و در این مورد اظهار نظر شما برای من بی نهایت ارزشمند است»

«خوب... این طور فکر می کنید؟ پس عقیده دارم که در این مورد تا جایی که مقدور است عجله کنید. هر چه زودتر بهتر. چون در مورد سلامتی من همین طور است و هیچ اطمینانی نیست»  
پناه بر خدا، انگار با نظر تیزبینش به خوبی تشخیص داده بود که روزهایش دیگر به شمارش افتاده. در صورتی که هیچ کس کوچکترین کلامی راجع به این موضوع به او نگفته بود. این فکری بود که از مغز گیتا با شنیدن گفتگوی آنها گذشت و حالا که او اینگونه رام به نظر می رسید گیتا به خود جرأت داد که بگوید:

«پدربزرگ، حالا که تو با لُرد لوکه از نزدیک آشنا شده ای و می بینی که او چه سوارکار برازنده و ماهری است مطمئنم که درک می کنی علت اینکه من او را به همسری انتخاب کرده ام چیست»  
سِر رابرت مجدداً از زیر ابروهای پرپشتش مزنونانه نگاه کرد.

«به نظر می رسد که تو را، به هر کدام از پسرعموهایت ترجیح می دهی، این طور نیست؟»  
«آخر پدربزرگ او زبردست پدرم خدمت کرده، گرچه من این مطلب را تازه امروز صبح شنیدم، ضمناً پدر جان او را از مرگ نجات داده است»  
«بله من این موضوع را قبلاً می دانستم»

«که این طور؟ ... و تو تا به حال به من راجع به این مطلب هیچ حرفی نزده بودی!»

«من همان موقع به پدرت گفتم که سازش با دشمن کار درستی نیست»

صدای سِر رابرت در موقع ادای این کلمات خیلی نافذ بود، ولی همزمان در چشمهایش برقی از شیطنت با شادی می درخشید. لُرد لوکه خندید و گفت: «سِر ... آنچه به من مربوط می شود این است که بی نهایت خوشحالم هنوز زنده هستم و به نظر شخص من می آید این تقدیر بوده که بایستی این طور می شد تا در نهایت من و گیتا به همدیگر برسی»

«اگر می خواهید عقیده مرا بدانید این است که بسیار مزورانه خودتان را از پشت سر به من نزدیک کردید»

«پدربزرگ، استدعا می کنم ما را عفو کنی!»

سِر رابرت متفکرانه گفت: «من نمی دانم ... هرچه فکر می کنم بهتر است در کارها عجله نکنیم. اگر مردی سوارکار خوبی باشد، هیچ دلیل نمی شود که شوهر خوبی نیز باشد»

همگی چند لحظه ساکت ماندند، عاقبت گیتا با لکنت گفت: «شاید بهتر باشد که تو اجازه بدهی ... ما فعلاً مخفیانه نامزد بشویم تا با لُرد لوکه بیشتر آشنا بشوی و او را آزمایش کنی، تا ببینی مورد قبولت

هست یا نه؟ در این صورت فقط می توانی به وینست و جوناتان اطلاع بدهی که پس از این دیگر هیچ راهی برای آنها در مورد خواستگاری از من وجود ندارد»

صدای گیتا در موقع ادای این کلمات چنان لرزان بود که لُرد لوکه کاملاً درک کرد که او چه وحشتنی از ازدواج با پسرعموهایش دارد. به این دلیل از شنیدن حرف سِر رابرت اصلاً غافلگیر نشد.

سِر رابرت گفت: «آها! ... پس نسیمی که می وزد از آن طرف است. چون می خواهی از ازدواج با یکی از پسرعموهایت فرار کنی حاضر شده ای که به یک آدم ساده لوح توجه کنی. یک ساده لوحی که جلوی راهت سبز شده و با نگاه های عمیق عاشقانه تو را مجذوب کرده است»

«وای پدربزرگ این چه حرفی است! واقعاً این دور از انصاف است! تو هرگز نباید لُرد لوکه را که در جبهه آن اندازه شجاعت از خود نشان داده و آن همه نشان گرفته به چنین صفتی بنامی!»

پیرمرد سکوت کرد. لی به هیچ وجه حاضر نبود به اشتباه خود اعتراف کند و فقط پس از چند لحظه گفت: «هر کار دلت می خواهد بکن ولی من اصرار دارم که نامزدی فعلاً مخفیانه انجام بگیرد تا من لُرد لوکه را خوب بشناسم و بدانم که او واقعاً خواهان ازدواج و زندگی با توست یا به دلایل دیگر خیال دارد سر مرا با بخشیدن یک قطعه زمین جنگلی که در هر حال ملک مسلم من است شیره بمالد.

ملفت شدی که چه گفتم؟! ...»

اینجا باز لُرد لوکه وارد صحبت شد:

«جناب سِر رابرت، اجازه بدهید یادآوری کنم چنانچه خودتان قطعاً توجه دارید با ازدواج ما دو نفر این دو ملک با یکدیگر ادغام شده و مایملکی را تشکیل خواهند داد که در تمام این حوالی هیچ کس نظیر آن را دارا نمی باشد و ما صاحب اکثریت املاک در این خطه خواهیم شد»

گیتا می دانست که این مطلب برای پدربزرگش بسیار جالب می باشد و یادآوری آن برای توافق او با ازدواج آنها بسیار موثر خواهد بود.

ولی انگار او به هیچ وجه حاضر نبود کار را برای آنها آسان کند و فقط تکرار کرد: «یک نامزدی مخفیانه، کلامی به کسی گفته نشود، فهمیدید؟ کلمه ای! اصلاً مایل نیستم که برگ درختان جنگل خش و خش سر دهند و یا در روزنامل (گازت) شرح و تفصیلاتی چاپ کنند، تا من این جوان را بخوب بشناسم و راجع به او به اندازه کافی تحقیق کنم که بدانم آیا این ازدواج واقعاً به نفع نوه من می باشد یا نه!»

و قبل از اینکه لُرد لوکه فرصت ادای کلمه ای را داشته باشد، با بی صبری فریاد کشید: «دیگر الان وقت خوابمن شده، این دابسون کجا گم شده؟!»

هنوز حرفش تمام نشده بود که در باز شد. گیتا می دانست که خدمتکار مخصوص پدر بزرگت پشت در مشغول استراق سمع بوده است. او با راندن صندلی چرخدار نزدیک شد و گفت: «قربان، من اینجا هستم و از زماناستراحت و به رختخواب رفتن شما مدتی است گذشته!»

«احمق، این را خودم بهتر می دانم! این حرفی است که من الان خودم زدم. بنابراین حرف نز و مرا ببر بالا»

گیتا خم شد و با نوازش و ملایمت صورت او را بوسید.

«پدر بزرگ، شب بخیر و یک دنیا تشکر از اینکه تو با ما اینقدر مهربان بودی. لُرد لوکه و من قول می دهیم که مو به مو دستور تو را انجام خواهیم داد!»

«این امید را برای تو دارم، چون در غیر این صورت این خوش و بش میان شما تمام خواهد شد و تو موظف خواهی بود با مردی ازدواج کنی که من برای تو انتخاب خواهم کرد»

پس از این ضربه آخری برای خداحافظی، دابسون صندلی چرخدار و آقای خودش را از اتاق خارج کرد. هنوز صدای سِر رابرت شنیده می شد که با پیشخدمت مخصوص خود غر و غر می کند، در حالی که او صندلی را در راهرو به جلو می راند و دور می شد. گیتا به نظرش رسید که پاهایش دیگر تحمل او را ندارند و خود را با لختی به روی نیمکت انداخت و با صدای خفیف گفت: «خیلی متأسفم»

لُرد لوکه سوال کرد: «آیا همیشه اینقدر بداخلاق است؟»

«بداخلاق؟ من به شما اطمینان می دهم که امروز یکی از بهترین اخلاق هایش را داشت. شیرین و خوش برخورد و به کلی خلاف عادت و رویه همیشه اش! معمولاً فریاد و فغان می کند و به هر کس دم دستش باشد هر چه می خواهد می گوید. هر نسبتی بخواهد به هر کس می دهد و به خصوص هر چه دلش بخواهد گردن کسی که کاری نکرده می گذارد»

«و شما همیشه این وضع را تحمل می کنید؟»

«بله، خوب البته بهتر است بگویم پس از فوت مادرم تنها زندگی کردن با او در این خانه بزرگ برای من همیشه بسیار مشکل بوده است!»

«خیلی خوب وضع شما را درک می کنم، ولی خوب شد امشب اقلأ کمی صحنه نمایش تغییر کرد»

سپس به در نزدیک شد و گفت: «حالا بروید بالا و تا می توانید خودتان را برای میهمانی شام امشب آرایش بدهید. تقریباً تا یک ساعت دیگه درشکه برای آوردن شما به لوکه هال دم در خواهد بود»

«من می توانم از درشکه پدر بزرگم استفاده کنم»

«من اطمینان دارم پدر بزرگتان با این کار موافق نخواهد بود که اسبهای شب هنگام سفر کنند. در حالی که کمی تحرک برای اسبهای من مفید خواهد بود و خواهش من این است که خیلی دیر نکنید زیرا من میل دارم قبل از شام شما را به شخص مخصوصی معرفی کنم»

ولی از بردن نام آن یک نفر خودداری کرد و قبل از اینکه گیتا بتواند سوالی بکند، صدای قدمهایش به گوش خورد که در راهرو به سوی در خروجی می رفت. گیتا با خود گفت "من هنوز حتی از او تشکر هم نکرده ام" ولی فوراً به فکرش رسید همان شب فرصت این کار را دارد.

او تازه وقتی برای عوض کردن لباس پله ها را به طرف اتاق خود بالا می رفت، به این فکر افتاد که چه بلایی بر سر خود آورده است. اصلاً نمی بایستی دعوت لُرد را برای مجلس شام امشب قبول می کرد، زیرا بسیار مشکل بود که حضور خود را در آنجا برای همه توجیه کند. با خود می اندیشید که قطعاً عده ای دیگر از صاحبان املاک همسایه نیز در آنجا دعوت دارند و مسلم بود که ملاقات او در قصر لُرد لوکه به نظر آنها خیلی غیرمنتظره می نمود "خداوندا، چقدر همه چیز پیچیده و مشکل است؟!"

همزمان با این افکار و دلشوره ها برایش غیر قابل تصور می نمود که نقشه اش اینگونه موفق از آب درآمده بود. پدربزرگ قبول کرده بود که برای تصمیم قطعی خود مدتی صبر کند. او به هیچ وجه برای ازدواج گیتا با یکی از پسرعموهایش و اطاعت گیتا در این مورد پافشاری نکرده بود.

لُرد لوکه ممکن بود فکر کند که پدربزرگ بدخلقی و سماجت کرده، ولی همچنان که گیتا به لُرد هم گفته بود هرگز پدربزرگش را تا این اندازه رام و موافق ندیده بود. در حقیقت به نوعی که مخصوص خود او بود با نقشه آنها توافق کرده بود و به گونه ای نشان داده بود که با ازدواج او با لُرد لوکه و در هم آمیختن مالکیت آن دو مزرعه در نتیجه این ازدواج توافق دارد.

ولی آیا این کار خلاف وجدان نبود با پیرمردی که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده این چنین مزورانه رفتار کنند؟ گیتا سعی می کرد خودش را قانع کند که رفتارش به گونه ای قابل بخشش است، زیرا واقعاً حتی فکر ازدواج با یکی از آن دو نفر برایش مشمئز کننده بود. چگونه امکان داشت او خودش را به ازدواج با وینسنت یا جوناتان راضی کند؟!

ناگهان صدای دخترکی که خدمتکار مخصوص او بود گیتا را به خود آورد. او پرسید: «خانم اگر بخواهید به میهمانی شام بروید چه لباسی می خواهید بپوشید؟»

ناگهان گیتا با این حقیقت تلخ روبرو شد که بایستی به ضیافت شام که با حضور دوستان درجه یک و خوش پوش ترین اشخاص در لوکه حال ترتیب داده شده بود برود و گیتا لباسی که برای پوشیدن در آن میهمانی مناسب باشد نداشت. هرگز در زندگی فرصتی پیش نیامده بود که مجبور شود لباس فاخری تهیه کند. شاید اگر احتیاج به پوشیدن چنین لباسی پیدا می شد او پدربزرگ را مجبور به خرید آن می کرد، ولی جایی نبود که او احتیاج به پوشیدن لباس گرانیمندی داشته باشد.

کجا بنا بود برود و آن را به تن کند؟! شب ها شام را در اتاق نشیمن صرف می کرد که کنار اتاق خواب خودش قرار داشت؛ توی یک سینی که پیشخدمت آن را برای او می آورد. گاهی که پسرعموها یا افراد دیگر خانواده به قصر می آمدند شام در اتاق غذاخوری صرف می شد.

با خود گفت: "چگونه می توانم خودم را با یکی از لباسهایی که در گنجه ام است در لوکه هال نشان بدهم؟"

انگار بغض گلویش را فشار می داد. خداوندا، میان آن جمع مانند یک دیوانه ظاهر خواهم شد که نوع لباس پوشیدن را نمی داند. ولی لُرد لوکه به او قول داده بود که فقط به چند نفر از دوستان خیلی صمیمی نامزدی را اطلاع بدهد.

خاطرش از این فکر کمی آسوده تر شد چون لباس نامناسب او حداقل سایه ای به روی شخصیت لُرد لوکه نخواهد افکند. در ضمن محال بود بتواند برخلاف قول خود رفتار کرده و به میهمانی نرود، زیرا لُرد نامزدی مخفیانه را به دوستان نزدیک خود اعلام کرده بود. آنقدر از محبت و فداکاری او ممنون بود که محال بود کاری بکند که باعث کدورت خاطر او بشود.

عاقبت تصمیم گرفت لباس حریر گلداری را که دوخت بسیار ساده ای داشت با کمک خدمتکار بپوشد. این لباس را خیاطی که برای تعمیر ملافه ها به منزل می آمد برایش دوخته بود. پارچه اش از بقایای لوله حریری بود که مادرش سالها قبل از فوتش خریده بود و باقی مانده بود.

خیاط این لباس را از روی الگوی لباسی که در مجله (لیدیس ژورنال) دیده بود دوخته بود و سعی کرده بود آن را مطابق اصل دریاورد. در توصیف لباس نوشته شده بود که یکی از خوش پوش ترین خانم های لندن در ضیافت شامی که برای پذیرایی از دوستانش ترتیب داده بود به تن داشته است. گیتا می ترسید از اینکه مبادا برای میهمانی آن شب مناسب نباشد ولی به هر حال بهترین لباسی بود که از میان پیراهن هایش می توانست برای آن شب انتخاب کند. اتفاقاً در آن لباس خیلی ظریف و جوان جلوه می کرد. مانند یک پری افسانه ای.

یک ردیف برگ سبز به صورت ضربدر روی سینه گشته و از روی شانه ها مانند آبشار به پشت کمر می ریخت. به پایین دامن و لبه آستینهای پفی آن چین ظریفی از همان پارچه دوخته شده و به دور یقه تور خیلی ظریفی چین داده شده بود. تنها جواهری که داشت یک گردنبند مروارید ریز بود که پدرش به مادر او برای سال دوم ازدواجشان هدیه داده بود.

او هرگز پول زیادی برای خرج کردن نداشت. سِر رابرت همیشه عقیده داشت هدیه را بایستی هرکس از پول خودش تهیه کند، در نتیجه گرانترین چیزی که در صندوق مادرش وجود داشت همین رشته مروارید بود.

گیتا وقتی آن را به گردن خود آویخت از صمیم قلب دعا کرد که مادرش آن شب دست خود را برای حفظ او بر سرش بگذارد. مطمئن بود که با کمک او توانسته از گرفتاری ازدواج با یکی از پسرعموهایش خلاص شود و به همین دلیل با او درد دل کرده و گفت: "پدر چقدر خوب شد که تو آن

روز لرد لوکه را از مرگ نجات دادی و او امروز خود را موظف دید که برای جبران آن به من کمک کند. یک دنیا از تو متشکرم"

و خطاب به مادرش گفت: "مامان خواهش می کنم کمکم کن که امشب باعث سرافکندگی او نشوم" کالسکه ای که برای بردن او جلوی در توقف کرد خیلی مجلل تر از آن بود که گیتا تصورش را می کرد. اسبها خیلی اصیل تر از اسبهایی بودند که در طویله های پدر بزرگ دیده می شد. خدمتکار قبل از حرکت با یک پتوی پوست روی زانوهای او را پوشاند.

گیتا از خدا کمک خواست که آنقدر احساس ترس و خجالت نکند ولی چه می توانست بکند؟ در آن روز اتفاقات عجیب و پیش آمدهای زیادی به سرش ریخته بود.

با خود گفت: "خداوندا چه حادثی! حتماً یک روز اینها را برای بچه هایم تعریف خواهم کرد ... اگر روزی به آنجا برسد که شوهر کن و بچه ای داشته باشم"

و ناگهان با دلهره بیشتری به خود گفت: "امروز برای اولین بار لوکه حال را دیدم و اکنون دوباره قرار است به آن قصر پا بگذارم" بنا بود لرد لوکه را از نزدیک ببیند و حتی با او حرف بزند! زمانی که در گذشته برای تماشای مسابقات رفته و او را از دور دیده بود هرگز به خاطرش خطور نکرده بود که امروز چنین اتفاقی بیفتد و رو در رو او را دیده و با او هم صحبت شود، چه رسد به اینکه روزی حتی به ظاهر گفته شود نامزد اوست و اینکه ناگهان چنین فکر و نقشه متهورانه ای به مغزش بتابد.

با خود زمزمه کرد: "خدایا چقدر از تقدیر متشکرم. چقدر بی نهایت متشکرم"

گیتا قالی قرمزی را که روی سنگ های خاکستری پله ها فرش شده بود و چراغ های پرنور بر آن می تابید دید چند نفر خدمتکار در دو طرف آماده پذیرایی ایستاده بودند. قلب گیتا در سینه اش می کوبید. از خجالت نزدیک بود از توی کالسکه به پایین پریده و پا به فرار بگذارد و سوراخ موشی را پیدا کرده و خودش را در آن پنهان کند.

ولی ناگهان غروری که هرگز در خود سراغ نداشت به کمکش آمد. از کالسکه پیاده شده و با آرامش و وقار - البته خودش این طور تصور می کرد - از پله هایی که با قالی قرمز مفروش شده بود بالا رفت و خود را به سرسرای وسیع و پرنور رساند. بیتس پیشخدمت مخصوص جلو آمده و گفت: «شب بخیر

سرکار خانم، باعث افتخار است که جنابعالی را مجدداً در لوکه حال زیارت می کنم»

گیتا از روی قدردانی لبخندی به او زد، البته خجولانه. او گیتا را به داخل برده و از سرسرا به طرف در روبرو هدایت کرد. گیتا حدس می زد که این در به طرف سالن بزرگ باز می شود ولی بیتس ناگهان به طرف راست پیچید و وارد راهروی پهنی شد.

وقتی پیشخدمت ایستاد، گیتا به خاطر آورد که امروز بعد از ظهر این مکان را دیده و اینجا بوده و در

حقیقت اتاق کار لرد لوکه بود. پیشخدمت اعلام کرد: «میس گیتا سولیوان»

وقتی گیتا داخل شد دید دو نفر آقا در اتاق حضور دارند. یکی از آنها لُرد لوکه بود که حقیقتاً شکوه و جلال شخصیتش انسان را تحت تأثیر قرار می داد، با لباس بهترین دوخت و شلوار تا بالای زانو و جوراب های ابریشمی لطیف. دومی مرد جوانی بود که پری نام داشت و همان بعد از ظهر در آنجا با او آشنا شده بود. لُرد لوکه شتابان به سوی او آمد و با گرفتن دست او در دستش گیتا را حیرت زده کرد. دست گیتا را مطابق رسم آن زمان تا نزدیک لبها بالا برد و با زمزمه به گیتا گفت: «خیلی از تو متشکرم که سر ساعت دقیق آمدی»

پری جلو آمده و گفت: «دوست عزیزم به من اطلاع داد که به دلیل بسیار مهمی بایستی از صمیم قلب به او تبریک بگویم. خانم سولیوان، اجازه می دهید که به شما نیز از صمیم قلب تبریک گفته و برای هر دوی شما از خداوند موفقیت و خوشبختی بخواهم؟»  
گیتا خجولانه زمزمه کرد: «متشکرم»

لُرد رو به گیتا کرده و گفت: «گیتا، لازم است مطلبی را به تو بگویم...»  
ولی در این موقع در اتاق ناگهان به شدت باز شد و زنی زیبا که گیتا هرگز نظیرش را ندیده بود مانند نسیم وارد اتاق شد. لباس او واقعاً به طرز خیال انگیزی زیبا بود. یقه باز آن و پارچه حریر نازک حکایت از جرأت صاحب لباس می کرد. جوهراتش در نظر گیتا ثروتی بود که با خود حمل می کرد. او مانند گربه ای وحشی خود را نزدیک لُرد لوکه رساند و دستش را به حالت تصاحب به زیر بازوی او انداخت.

«الیانت، به من اطلاع دادند که تو مایلی با من راجع به مطلبی صحبت کنی!»  
صدایش مانند مخمل و ابریشم لطیف بود.

«فکر می کردم منظورت این است که با هم تنها صحبت کنیم»  
«زلیخا، من خواهش کردم تو به اینجا بیایی، تا قبل از اینکه به سالن برویم مطلبی را به تو بگویم. می خواهم مطلب مهمی را بین خودمان به تو اطلاع بدهم، رازی که مدتی بایستی بین خودمان مخفی بماند!»

«راز؟ این چه رازی است عزیزترینم که تا به حال به من نگفته بودی؟!»

«می خواستم نامزدم را به تو معرفی کنم»

صدای لُرد لوکه سنگین بود و با متنانت کامل این کلمات را ادا می کرد:

«دوشیزه سولیوان، گیتا سولیوان»

برای چند لحظه سکوت سنگینی حکمفرما شد. به نظر گیتا می رسید که حاضرین در اتاق سنگ شده اند. سپس لُرد لوکه به زحمت که کاملاً مشهود بود ادامه داد: «گیتا، شاهزاده خانم زلیخا الصلاح الدین نیز یکی از دوستان خیلی نزدیک من می باشند که با دوست صمیمی ام پری که همین امروز عصر با



او آشنا شدی این دو نفر از نزدیکان من هستند و بایستی اولین کسانی باشند که به ما تبریک می گویند»

باز سکوت برقرار شد و این بار عمیق تر از دفعه قبل. گیتا وقتی به صورت شاهزاده خانم نگاه کرد دید که چشم های سیاه خود را تنگ تر و تنگ تر می کند و روی صورتش نشانی از حالتی دیده می شد که نمی توان گفت فقط غافلگیر شده است. گیتا با خود گفت "این حالت بالاترین خطر را اعلام می کند و فقط می توان آن را به شیطان تشبیه کرد"

ولی زلیخا با صدایی شیرین یعنی شیرین ترین صدا که کاملاً پیدا بود ساختگی است گفت: «واقعاً مرا غافلگیر کردی! کاملاً غافلگیر! و البته من بایستی از خداوند برای تو خوشبختی بخواهم والیانت عزیزم و دعا کنم که در زندگی آتی هات با عروس مهربانت سعادت مند بشوی گرچه او هنوز خیلی جوان است!»

با شنیدن این کلمات برای گیتا مسلم شد دشمنی آشتی ناپذیر در برابر خود دارد که به هیچ وجه نمی توان او را دست کم گرفت، دشمنی که از یک مار کبری خطرناک تر است. صبح روز بعد هنگامی که گیتا بیدار شد بلافاصله وقایع شب گذشته در خاطرش نمایان گشت. چقدر همه چیز هیجان انگیز بود. شام در اتاق غذاخوری مجلی که تمام دیوارهایش توسط نقاش بزرگ معاصر (آدام) نقاشی شده بود صرف شد. گوشه ها و تاقچه های اتاق را مجسمه هایی از خدایان یونانی زینت داده بودند.

موضوع گفتگوها به نظر گیتا به اندازه وضعیت اتاق غیرعادی به نظر می رسید. گیتا اول فکر می کردم که قطعاً خودش را احمقانه و ناجور با محیط نشان خواهد داد. او هراسان از خود می پرسید که آیا خواهد توانست در گفتگوهای دوستان و الامقام لُرد شرکت کند، ولی خیلی زود معلوم شد که این نگرانی او به هیچ وجه موردی نداشته است.

چیزی که در مرحله اول به او آرامش داد این بود که سر میز شام متوجه شد پری در کنار او نشسته است و از همان لحظه اول صحبت آنها در مورد اسبهاش شروع شد. لُرد لوکه نیز در این گفتگو به آنها ملحق گردید.

خصوصیت های اسب ها تنها موردی بود که گیتا اجازه داشت راجع به آن تحقیق و خودش را با آن سرگرم کند، بنابراین نه تنها به این موضوع علاقمند بود، بلکه اطلاعات وسیعی نیز در این مورد داشت.

او با دقت تمام مسابقات اسب دوانی را دنبال و روزنامه ها و گزارشات راجع به آن را مرور می کرد. موضوع اسب دوانی در تاریخ را کاملاً مطالعه کرده بود و راجع به آن و پرورش اسب اطلاعا وسیعی داشت.

اینکار مشکلی برای او نبود. زیرا وقتی که به اتفاق مادرش به قصر پدربزرگ نقل مکان کرده بودند همه کتابخانه را نیز که در آن کتابهای بسیاری دربارهٔ پرورش اسب و این ورزش اصیل موجود بود به آنجا منتقل کردند. حتی کتابهایی در مورد اسبهای درشکه و گاری داشت که در آن راجع به مسابقات در زمان رومی ها مطالب جالبی نوشته شده بود و تا زمان حال ادامه داشت.

بنابراین گیتا در این مقوله به خوبی می توانست اظهار نظر کند. او حتی تمام پیروزی هایی را که گُرد لوکه در مسابقات اسب سواری به دست آورده بود کاملاً به خاطر داشت.

گیتا رفته رفته متوجه شد که اکثر آقایان با توجه بسیاری وارد گفتگوی آنها شده اند. به نظر می رسید که بعضی از آنها اصلاً به هیچ مطلبی غیر از این توجه ندارد. البته در مورد گیتا این موضوع صدق نمی کرد. اطلاعا او فقط به این یک موضوع محدود نبود بلکه او کتابهای بسیاری مطالعه کرده بود. مادر گیتا به مطالعهٔ زیادی به خصوص راجع به ادیان مختلف داشت. پدربزرگ مادری او سفرهای بسیار کرده و از سرزمین هایی که دیدن کرده بود که پای سفیدپوستان به ندرت به آن مکان ها رسیده بود.

گیتا او را در زمان کودکی دیده بود. پدربزرگ مشاهدات خود در این سفرها را به طور پراکنده نوشته بود و چون خط این نوشته ها خوانا نبود گیتا به خود زحمت داده و آنها را با خط قشنگ خود پاک نویس و منظم کرده بود. گیتا چون هر کلامی که منتقل می کرد برایش شیرین و جالب بود. از این کار لذت فراوان برده و همه را به خاطر سپرده بود.

مطلبی که بیش از همه برای او جالب و هیجان انگیز بود جنگ های انگلیسی ها در مقابل ناپلئون بود. دلیل توجه او قطعاً این بود که پدرش در این نبردها شرکت کرده و جان خود را از دست داده بود. تمام کتابهایی که راجع به (دوک ولینگتن و ناپلئون) چاپ شده بود مطالعه کرده بود؛ بنابراین گذشته از ورزش سواری و اسبها مطالب بسیاری وجود داشت که او می توانست راجع به آنها اظهار عقیده کرده و در صحبت آقایان شرکت کند.

در نتیجه تا وقتی که سر میز شام نشسته بود هیچ فرصتی برای او پیش نیامد که به یاد لباس خود افتاده و یا در مقابل بقیه میهمانان احساس حقارت بکند. ولی زمانی که خانم ها و آقایان چنانچه رسم بود بعد از شام برای لحظاتی از هم جدا می شدند گیتا متوجه زلیخا گردید.

گُرد لوکه قبل از شام اعلام کرده بود که چون تعداد خانمها و آقایان برابر نبود و تقسیم آنها به طور مساوی سر میز شام محال بود، بنابراین شاهزاده خانم در مقابل او سر میز شام جای بگیرد. وقتی این مطلب را اعلام کرد چشمهای سیاه زلیخا با خشم بسیار به او خیره شدند. کاملاً واضح بود نظر گُرد این است که او را تا جای ممکن از خود دور کند، ولی موضوع را طوری مطرح کرد که به هیچ وجه امکان نداشت زلیخا مخالفت کند.

در نتیجه به جای شاهزاده خانم همسر دوم (لرد لیو تنانت) که زن بسیار جالبی بود در طرف چپ لُرد لوکه جای گرفت. گفته می شد این خانم با ناکامی بسیار سعی می کند که وارثی به همسر خود بدهد. در سمت راست لُرد گیتا نشسته بود که باعث حیرت میهمانهای دیگر که از همسایه ها بودند گردیده و حس کنجکاوی همه را برانگیخته بود.

گذشته از همه چیز گیتا هنوز دختر بچه هیجده ساله ای بود که سنش به او اجازه شرکت در سر میز شام با این اشخاص را نمی داد. گیتا خودش خوب می دانست که چرا لُرد لوکه او را در کنار خود سر میز شام نشانده است. منظور او این بوده اهمیت مطلب مخفیانه ای را که قبل از شام برای زلیخا فاش کرده بود به او بفهماند.

به هر حال گیتا آنقدر نادان نبود که تشخیص نداده باشد زلیخا با تمام وجودش عاشق لُرد لوکه می باشد و تصور او این بوده که لُرد نیز به این عشق جواب مثبت دهد. به هر حال مسلم بود که با مشاهده زیبایی خارق العاده این زن هیچ مردی تاب مقاومت در مقابل او را نداشت. چون گیتا دختر بی توقع و فروتنی بود رفتار لُرد با خود را به حس قدردانی از او و تمایل به جبران خدمتی که پدرش به او کرده بود تعبیر می کرد. پدرش جان او را از مرگ نجات داده بود و این قابل انکار نبود. در نتیجه او خود را در مقابل دختر چنین کسی موظف می دانست. اما این دلیل نمی شد که احساس خود را در مقابل شاهزاده خانم نادیده بگیرد و مسلم بود که بی اختیار تحت تأثیر زیبایی خارق العاده او قرار داشت. بنابراین رفتاری که او در مقابل گیتا داشت به نظر او بیش از پیش قابل ستایش بود. به هر حال مسلم بود که اسباب مزاحمت بسیاری برای او فراهم کرده است. در این میان چیزی که باعث تعجب گیتا می گردید این بود که چرا او قضیه را واضح به شاهزاده خانم نگفت در حالی که به نظر می رسید خیلی به یکدیگر نزدیک می باشند. ولی باز به خود می گفت همین کار نشانه درایت فوق العاده لُرد می باشد زیرا معلوم بود که به کمتر کسی اعتماد کامل دارد. حتی این شاهزاده خانم که دوست نزدیک و صمیمی او بود لزومی نداشت واضح بداند که نامزدی آنها فقط مصلحتی می باشد.

البته شاید هیچ زنی قادر نبود این راز را زمان زیادی برای خود نگاه داشته و از فاش کردن آن نزد دیگران خودداری کند. چنین داستان جالبی را هیچ زنی قادر نمی باشد که برای خودش تنها حفظ کند، به خصوص اینکه داستان بیشتر به این دلیل بود که لُرد لوکه برای جبران حقی که کسی به گردن او داشته چنین لطفی به دختر او می کند تا دین خود را ادا کند.

گیتا نفسی از روی راحتی کشید چون می دید تا پدر بزرگ زنده است هیچ کس از این راز باخبر نخواهد شد. حداقل اطمینان یافته بود که دیگر لازم نیست جواب مثبتی به وینسنت یا جوناتان بدهد.

ناگهان فکری به نظرش رسید که سر تا پای او را لرزاند. چه اتفاقی خواهد افتاد زمانی که آنها پی ببرند گیتا دیگر تحت حمایت لُرد لوکه نیست؟ آیا سعی خواهند کرد که ارثیه را از چنگ او بیرون بیاورند؟ ولی به خود گفت "تا آن زمان قطعاً نقشه و فکری به خاطر من خواهد رسید که چه عکس العملی باید نشان بدهم"

مثلاً وکیل قابل اعتمادی استخدام کند، یا اینکه مشاوری پیدا کرده و با او مشورت کند. با اشخاصی که به دنبال جهیزیه ارثی و ازدواج با دختری که چنین جهیزیه ای دارد هستند چه رفتاری باید می کرد؟ به هر حال به یاد شب گذشته افتاد.

زمانی که به تالاری برگشتند که قبل از شام در آنجا جمع شده بودند. شاهزاده خانم زلیخا برای اولین بار او را مخاطب قرار داد. او قبل از شام در راه رفتن از اتاق لُرد لوکه به سالن با بی اعتنایی به گیتا نگاه کرده و اصلاً وجود او را به حساب نیاورده بود.

در سالن عده زیادی خانم ها گرد آمده بودند. دو نفر از خانمها که در نظر گیتا خیلی شاخص و جالب بودند، به نام های لیدی کمپتن و کننس بلاک استون به او معرفی شدند. هر دو با نظر حقارت آمیزی سر تا پای گیتا را ورنده کرده بودند. قطعاً تصور می کردند که او یک دختر بی اهمیت تازه وارد از همسایه های اطراف است و قابلیت آن را ندارد که کسی با او هم کلام شود و این زحمت را هم به خود نمی دادند.

میهمان هایی که از همسایه ها دعوت شده بودند بی اختیار تعجب خود را از حضور او در آن میهمانی نشان می دادند. او پس از مرگ مادرش در انزوای کامل زندگی کرده و کسی او را در جایی ندیده بود. او تمام مدت فقط با پدر بزرگش تنها زندگی کرده بود، در نتیجه برای همسایه ها به صورت یک شخص کاملاً غریبه در آمده بود. فقط (لیدی ویکفیلد) که کمی مسن تر از بقیه بود بی پروا فریاد زد:

«پس از آن همه جر و بحث و دعوا بین پدر بزرگتان و مرحوم لُرد لوکه هرگز تصور نمی کردم که زمانی شما را در لوکه هال ببینم!»

«راستش را بخواهید برای خود من هم حضورم در اینجا غیر مترقبه و خارج از انتظار است، ولی خوشبختانه پدر بزرگ موافقت کرد این اختلاف را که سر یک جنگل بی اهمیت است کنار بگذاریم»

لیدی ویکفیلد با خوشرویی گفت: «چقدر از شنیدن این مطلب خوشحالم! ولی اگر واقعاً این جر و بحث بین دو خانواده محترم سر جنگل تمام شود ما همسایه ها تکلیفمان چه خواهد شد؟ دیگر مطلبی برای زمزمه با یکدیگر نخواهیم داشت!»

و گیتا با خود اندیشید "بدون شک بهترین موضوع صحبت فعلاً خود من خواهم بود حداقل در حال حاضر"

بلافاصله متوجه شد که لیدی ویکفیلد مشغول شرح قضیه برای دو نفر از میهمان های لرد لوکه است که دو پیرمرد اشراف زاده چگونه حدود ده سال بر سر یک قطعه جنگل به سر و کله هم چنگ می زده اند و چگونه تمام همسایه ها به گفتگوی آنها می خندیده اند.

گیتا تصمیم داشت پس از ترک میز شام و جمع شدن در سالن سر صحبت را با خانم ویکفیلد باز کند. همین که تصمیم گرفت به سوی خانم ویکفیلد قدم بردارد، زلیخا خودش را به او رساند. او دیگر قادر نبود نفرت و غضب خود را پنهان نگاه دارد.

با یک لبخند ساختگی پرسید: «دوشیزه سولیوان، بگوئید ببینم شما را چه کسی به اینجا آورده و چرا من تا به حال شما را ندیده بودم و کلمه ای راجع به شما نشنیده بودم؟»

گیتا توضیح داد: «من در همسایگی اینجا زندگی می کنم، زمین های ملکی پدر بزرگم و لرد لوکه همجوار یکدیگر هستند»

«و شما خیال می کنید می توانید زن و همسر مناسبی برای مردی به زیبایی و جذابی لرد لوکه باشید؟»

مثل این بود که این کلمات را بر سر گیتا پرتاب می کرد. قلب گیتا شروع به تپیدن شدید کرد ولی با وجود این موفق شد خود را آرام نشان بدهد و بگوید: «به شما گفته شده بود که موضوع بین من و لرد لوکه را نزد خود مخفی نگاه دارید»

صدای گیتا هنگام ادای این کلمات آرام بود و عکس العمل او کاملاً نشان می داد که رفتار شاهزاده خانم بی نهایت ناپسند و ناخوشایند بود. خانمهای دیگر توانسته بودند گفتگوی آنها را بشنوند. اکنون شاهزاده خانم قدمی به سوی گیتا برداشت و با صدای تهدیدآمیز جیغ کشید: «اگر خیال می کنید که می توانید او را از من بر بایید بدانید که کاملاً اشتباه می کنید. او به من تعلق دارد، به من! متوجه هستید؟ و اگر تصور می کنید می توانید خود را میان من و او قرار بدهید و او را از من بر بایید مطمئن باشید که از کرده خود پشیمان خواهید شد، خیلی پشیمان ...»

در این کلمات تهدید واضحی وجود داشت. این کلمات را با صدایی ادا می کرد که معمولاً می توانست از شنونده دلبری کند ولی اکنون زنگ آن کاملاً هراس انگیز و خطرناک بود.

گیتا احساس می کرد که تمام بدنش به شدت می لرزد، در این حالی سعی می کرد به خودش بگوید "به هیچ وجه نباید از این زن هراسی داشته باشم" رفتار پرنسس به هیچ وجه در شأن یک خانم نبود. گیتا در حالی که چانه را بالا گرفته بود با سر بلندی و وقار به سوی خانم ویکفیلد که در آن سوی سالن روی یک نیمکت با دسته کج نشسته بود قدم برداشت، ولی همزمان نگاه کینه توز پرنسس را بر روی خود احساس می کرد. انگار با پارابلومی به سوی او نشانه گرفته و گلوله ای از پشت سر به او شلیک می کند. لیدی ویکفیلد از خدا می خواست که مخاطب گیتا قرار گیرد.

«اکنون که شما را در اینجا ملاقات می‌کنم راستش را بگویم خجال می‌کشم چون بعد از فوت مادر تان بایستی من شما را تنها نگذاشته و به منزل خودمان دعوت می‌کردم ولی باور کنید در واقع ما همگی از پدربزرگتان می‌ترسیدیم و تصور می‌کردیم که شاید او از پذیرایی میهمان خیلی خوشش نیاید»

گیتا جواب داد: «پدربزرگ خیلی مریض است و من تا تابستان هنوز عزادار بودم»  
 لیدی ویکفیلد هیجان زده گفت: «خوب، حالا که شما دوباره وارد اجتماع شده اید بایستی حتماً یک روز برای نهار نزد من بیایید. دو هفته دیگر چند میهمان جوان دعوت کرده ام که حتماً یک میهمانی شب به افتخار آنها خواهیم داد که بعد از شام رقص هم باشد»  
 و پس از لحظه ای تأمل اضافه کرد: «شاید شما بتوانید لُرد لوکه را وادار کنید که ایشان هم با شما بیایند»

در چشم های لیدی ویکفیلد نوری درخشید که به گیتا کاملاً فهماند که بسیار مشتاق است لُرد لوکه را جزو میهمان های خود ببیند. دیگر خیلی واضح بود که لیدی ویکفیلد بیش از این تاب تحمل نداشت و مایل بود از قضیه سر در بیاورد، چون پس از لحظه ای سکوت پرسید:  
 «آیا خیلی وقت است که شما با لُرد لوکه آشنا شده اید؟ اگر چنین باشد برای من خیلی جالب است، البته متوجه هستید که منظور من در مورد نزاع طولانی بین دو خانواده می باشد»  
 گیتا منتظر چنین سوالی بود و جواب داد: «ما هر دو عاشق بی قرار اسب هستیم»  
 لیدی ویکفیلد بانگ زد: «بله، خوب قطعاً یکدیگر را هنگام شکار دیده اید و کیست که بتواند تحسین خود را نسبت به اسب های لُرد لوکه پنهان کند؟ آنها واقعاً استثنایی هستند»  
 ضمناً رفته رفته آقایان وارد تالار شده و به جمع خانم ها پیوستند و گیتا موفق شده بود از زیر جواب دادن به سوال های بقیه خانم ها در برود. خانم لُرد لیونتانت جزو آنها بود که آشکارا لُرد لوکه را تحسین آمیز نگاه می کرد. به هر حال در سر میز شام تا توانسته بود چاپلوسی کرده بود و در تمام مدت گیتا شاهد نگاه نفرت بار پرنسس بود که مانند نفس آتشین اژدها به سوی او رمیده می شد. برای گیتا جالب بود که احساس اشخاص را نسبت به یکدیگر درک کند. در نتیجه متوجه بود که در تمام مدت شاهزاده خانم چشم از او برنگرفت. انگار تیر آتشی بود که به سوی خانم لُرد لیونتانت پرتاب می شد.

گیتا فکر کرد که دیگر بایستی میهمانی را ترک کرده و به منزل برود. لُرد لوکه زمانی که او را به سوی در هدایت می کرد با صدایی که فقط خود او می شنید گفت: «شما فوق العاده بودید! میهمانی من تا پس فردا ادامه خواهد داشت ولی من هر طور شده فردا بعدازظهر به دیدن شما خواهیم آمد»  
 گیتا با لبخند ملیحی به او نگاه کرد.

وقتی با درشکه مجلل لُرد لوکه به طرف منزل می رفت در این فکر بود که چقدر رفتار لُرد نسبت به او با احترام و مهربان بود. اصلاً چقدر لطف کرده بود که فوراً پیشنهاد نامزدی ساختگی را از طرف گیتا قبول کرده بود.

«پاپا، من مطمئنم که تو او را وادار کردی پیشنهاد مرا قبول کند و اصلاً این فکر را تو در سر من انداختی»

سپس بی اختیار به یادش آمد که حالا با چه تدبیری بایستی از شر وینسنت و جوناتان خلاص شود و چگونه باید به آنها بقبولاند که نامزد لُرد لوکه شده است، زیرا خیلی مشکل بود که بتوان فکر طمع به دست آوردن ثروت پدر بزرگ را از سر آنها بیرون کند.

احساس می کرد که انجام این قسمت از برنامه برایش بسیار مشکل می باشد. به هر حال کار ساده ای نخواهد بود. ولی وقتی به رختخواب رفت و چشم هایش را بست سعی می کرد جز به لُرد لوکه به هیچ چیز دیگری فکر نکند. به یاد آورد که چقدر با ابهت روی اسب خود در مسابقه شرکت کرده و از روی مانع یکی پس از دیگری می پرید.

قلبش از شدت هیجان می تپید. هیجان و احساس تشکر از این که او قبول کرده بود در مقابل پسر عموهایش او را تحت حمایت خود قرار دهد.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شد و لباس پوشید احساس کرد که تنها خواسته اش این است که لُرد لوکه آنجا می بود. می دانست که بسیار مشکل خواهد بود که به جوناتان و وینسنت توضیح بدهد که با لُرد لوکه نامزد شده است.

وقتی از پله ها پایین رفت به نظرش رسید که خانه چقدر تاریک است. به خصوص پس از صدای قهقهه ها و چراغ های پرنور لوکه هال در شب گذشته اینک اینجا در نظرش مانند خانه ارواح جلوه می کرد. دیوارهای پوشیده شده از چوب بلوط، مبل های سنگین زشت چوب گردو، تابلوهای نقاشی اجداد در گذشته بر روی دیوارها به خصوص جو غمگینی به جود می آورد. پرده های مخمل ضخیم عنابی مانع از تابیدن نور به داخل تالار می شد.

به هر سو که نگاه می کرد تاریکی غم انگیزی وجود داشت. چقدر تفاوت بین اینجا و تالارهای روشن لوکه هال بود. نه تنها چلچراغ بلور کریستال با هزارن شمع روشن بلکه دیوارهای سفید نقاشی شده با خطوط طلایی. سقف تالار توسط بهترین هنرمندان ایتالیایی طراحی شده بود و در نظر گیتا همه چیز با آنچه قبلاً در عمرش دیده بود تفاوت داشت.

او به خود می گفت: "نزد لُرد لوکه همه چیز غیر عادی و غیر معمولی است. او مانند اسب هایش از همه متمایز بود"

ناگهان چشمش به پسرعموی خود وینسنت افتاد که همان لحظه از در مقابل وارد خانه شد. به نظر می رسید که پدر بزرگ او را احضار کرده و او خود را در اسرع وقت به اینجا رسانده بود. قطعاً شب را نزد دوستی یا مهمان خانه ای نزدیک گذرانده تا بتواند صبح به این زودی خود را به اینجا برساند. مانند همیشه بسیار جلف لباس پوشیده بود. دوخت لباسش از حد معمول خوش دوخت تر بود و گوشه های یقه اش خیلی بیش از اندازه بالاتر از گره کروات سفیدش ایستاده بود. گیتا با اکراه به لبهای باریک او نگریست. بینی نوک تیز دراز و چشم های شبیه خوک او که خیلی زیادی نزدیک یکدیگر بودند در صورتش دیده می شد.

«صبح بخیر گیتا»

با صدای پرافاده معمول خود این جمله را ادا کرد، او عادت داشت با این لحن گیتا را مخاطب قرار دهد.

«امیدوارم عمو رابرت هنوز پایین نیامده باشد»

«نخیر، هنوز صبح زود است. ضمناً انتظار دیدن تو را هم دیرتر از این داشتیم»

«من زودتر آمده ام تا بتوانم مطلبی را با تو در میان بگذارم»

گیتا بلافاصله متوجه شد که منظور او تقاضای ازدواج می باشد.

«لان از نظر من وقت مناسبی نیست چون من برای صحبت کردن وقت کافی ندارم»

گیتا پیش دستی کرده و این جواب را داد:

«ولی وقتی پدر بزرگ از اتاقشان پایین آمدند ما می توانیم صحبت کنیم»

«گفتم که مایلم تنها با تو صحبت کنم»

آهنگ صدای وینسنت آمرانه بود و می خواست به گیتا بفهماند که میل او چیست. گیتا با درماندگی دنبال کلماتی برای عذر و بهانه می گشت. چون او از پسرعموهایش خیلی کوچکتر بود همیشه عادت داشت که به حرف آنها گوش کند.

هنوز در جستجوی عبارتی برای عذرخواهی بود که وینسنت خود را به او رسانده و با فشاری قوی او را به سوی خود کشید. با قدرت او را از توی راهرو به اتاق نشیمن که با پرده های ضخیم تزیین شده و میز و صندلی های سنگین در آنجا چیده شده بود کشاند. این اتاق در نظر گیتا همیشه مانند تالار مردگان جلوه می کرد.

در حالی که وینسنت در را پشت سرشان می بست گیتا با صدای لرزان گفت: «من مایلم صبر کنم تا پدر بزرگ پایین آمده و مطلب جدیدی را به شما بگویم»

«مطلب جدید؟ چه مطلبی؟!»



او به سوی بخاری دیواری قدم برداشت. اطمینان داشت که گیتا با نگاهش برازندگی او را تحسین می کند و مورد ستایش قرار می دهد. کت خوش دوخت آجری رنگ او بدون کوچکترین ایرادی روی تنش نشسته و پوتین های آخرین مد او مانند آینه جلوه می کرد. روی نوک پوتینش برق یک حلقه طلایی چشم را خیره می کرد.

همین که به بخاری رسید با یک حرکت سریع چرخید، رو به گیتا نمود سراپای او را ورنانداز کرد. به نظر گیتا آمد وینسنت طوری او را ورنانداز می کند که انگار کنیزک جدیدی را به حرم سلطان آورده اند و پادشاه مشغول ارزیابی سراپای او می باشد.

احساس می کرد که افکار وینسنت را می خواند و برایش روشن بود نظرش این است که گیتا با هیچ یک از خواسته های ذهنی او تطبیق ندارد. ولی خوب میراثی که او از پدربزرگ به دست آورده و به خانه او می برد معایب بسیاری را می پوشاند.

گیتا با صدایی که انگار از ته چاق درمی آمد و پوشیده از کم رویی و عدم اعتماد به نفس بود گفت:

«در واقع من ترجیح می دهم که پدربزرگ این مطلب را به تو اعلام کند»

«این چه مطلبی است که پدربزرگ باید به من اعلام کند و تو خودت نمی توانی بگویی؟»

با صدای خشک اضافه کرد: «بهتر است من بتوانم خودم را قبلاً آماده کنم!»

گیتا سکوت کرد. چند لحظه بعد وینسنت با عصبانیت و بی حوصلگی پرخاش کرد: «دیگر کافیسست! زود بگو ببینم پس از آخرین دیدار ما در اینجا چه اتفاقی افتاده که من قادر نیستم آن را مجسم کنم و اهمیت آن را دریابم؟»

«چرا ... خوب برای من خیلی اهمیت دارد!»

«خوب پس یا ...! زود باش بگو ببینم! چه خبر شده؟»

گیتا نفس عمیقی کشید: «من نامزد شده ام و با لُرد لوکه ازدواج خواهم کرد»

برای چند لحظه به نظر رسید که نفس وینسنت بند آمده و نمی تواند کلمه ای بگوید فقط توانست چشم های خود را که عین چشم خوک بود تنگ تر کرده به صورت گیتا خیره شود:

«غیر قابل تصور است! محال است عمو جان رابرت با ازدواج تو و هرگونه ارتباطی با خانواده لوکه

توافق کند. با خانواده ای که بیش از بیست و پنج سال است درگیر و مشغول جنگیدن است!»

«ولی به هر حال پدربزرگ با نامزدی ما موافقت کرده است. البته دستور داده که فعلاً بایستی این مطلب جایی علنی نشود. چون لازم است که یک مدتی لُرد لوکه را تحت نظر گرفته و در اطراف او تحقیقات لازم را انجام دهد»

«هرگز چنین حرف های احمقانه ای به گوشم نخورده بود. آخر چگونه تو توانستی با یک خانواده ای که مدت طولانی با ما رفتار زشت و ناهنجار را داشته و به خود اجازه داده یک قطعه جنگلی از املاک سولیوان ها را مال خود بداند معاشرت کرده و حتی با او از نزدیک آشنا شوی؟!»  
 «لُرد لوکه اعلام کرد که از تمام ادعاهای خود در مورد املاک ما صرفنظر کرده به خصوص جنگل مورد کشمکش و به پدربزرگ قول داد که در تمام نقشه های املاک لوکه اسم لوکه و نقشه این جنگل را حذف خواهد کرد»

«یعنی چه؟ این قطعه جنگل اصلاً از اول نمی بایست جزو املاک لوکه ها ثبت می شد»  
 وینسنت دیگر نزدیک بود دیوانه شود.

«ولی حالا اصلاً صحبت جنگل را کنار بگذارید. موضوع این است که حتماً عمو رابرت عقل خود را از دست داده که موافقت خود را با این نامزدی اعلام کرده و مطمئن باش که من با تمام امکاناتی که در اختیار دارم با این کار مخالفت خواهم کرد»

گیتا تظاهر به بی گناهی کرد و مظلوماه گفت: «و تو چرا باید این کار را بکنی؟»  
 «زیرا من خودم خیال دارم با تو ازدواج بکنم، زیرا تو احتیاج به کسی داری که غمخوار تو باشد و از تو مراقبت کند. چون نه پدر و نه مادر داری و به عنوان همسر تحت حمایت من خواهی بود و گذشته از این نام مرا خواهی داشت»

«وینسنت خیلی از تو مشتکرم که از من تقاضای ازدواج می کنی ولی چه کنم متأسفم که دیر آمدی، چون من قول ازدواج را به لُرد لوکه داده ام. ضمناً راجع به اینکه میل داشتی اسم تو روی من باشد باید یادآوری کنم که من خودم همین نام را دارم»

گیتا هرچه بیشتر توضیح می داد جرأتش بیشتر می شد. فقط هرگز انتظار نداشت که وینسنت را به این اندازه عصبانی و از خود بی خود ببیند. وینسنت که آن ماسک ساختگی اش بی اختیار از روی صورتش کنار رفته بود قیافه ای بس کریه پیدا کرده بود، که نگاه کردن به روی او برای گیتا چندش آور بود.

ناگهان فریاد کشید: «به تو می گویم که هرگز حق نداری با این مرد ازدواج کنی. من به تو قدغن می کنم می فهمی. قدغن می کنم. برای آخرین بار این را به تو می گویم، تمام شد!»  
 صدایش در تالار می پیچید و قیافه اش طوری ترسناک شده بود که گیتا بی اختیار چند قدم به عقب رفت. می ترسید وینسنت ناگهان به او حمله کرده و کتکش بزند. ولی در این زمان در باز شد و پدربزرگ در حالی که دابسون صندلی چرخدارش را می راند در چهارچوب در ظاهر شد و با صدای آمرانه ای فریاد زد: «یعنی چه؟ چه خبر است؟ این سر و صداها برای چیست؟»

دابسون صدلی را به طرف وینسنت راند و به فاصله کمی از او توقف کرد. سِر رابرت دستور داد:  
«دابسون تو می توانی ما را تنها بگذاری»

خدمتکار به کندی دستور را اجرا کرد. به نظرش می رسید که صحنه ای تماشایی در حال به وقوع  
پیوستن است و برایش مشکل بود که از دیدن آن صرفنظر کند. سِر رابرت از نوه اش به وینسنت و  
برعکس نگاه کرد و مجدداً پرسید: «این سر و صداها چیست و به چه حقی تو با گیتا با این لحن  
صحبت می کنی و سر او فریاد می کشی؟!»

«عمو جان، اگر من اختیارم را از دست دادم و فریاد کشیدم علتش این است که غافلگیر شدم از این  
که تو به گیتا اجازه داده ای با چنین شخصی ازدواج کند! کسی که من همیشه او را به چشم دشمن  
خانواده مان نگاه کرده ام»

صدای وینسنت دیگر آن صدایی نبود که چند لحظه قبل با گیتا صحبت می کرد و او را به وحشت  
انداخته بود.

سِر رابرت با صدایی مقتدر همانند غرش گفت: «اصلاً اهمیتی ندارد که تو راجع به این موضوع چگونه  
فکر می کنی. درست است که لوکه پسر آن پدر است ولی او در جنگ سرباز شجاعی بوده و مدال  
هایی که گرفته حکایت از خدمات شایسته او می کند»

لحن صحبت پدربزرگ به گیتا ثابت می کرد احساسی که همیشه به او داشته درست بوده است، گیتا  
همیشه احساس می کرد پدربزرگ از اینکه وینسنت و جوناتان هرگز به جبهه نرفته بودند از آنها  
عصبانی بود.

وینسنت بعد از کمی سکوت گفت: «هر چه فکر می کنم شرکت این آقا در جنگ و حضورش در جبهه  
چگونه ممکن است به او حق خواستگاری از گیتا را بدهد، در حالی که همیشه فکر می کردم جنابعالی  
قصد دارید او را به عقدی یکی از ما دو برادر در بیاورید»

سِر رابرت بدون اینکه مژه بزند گفت: «هوم ... خوب حالا عقیده ام را عوض کرده ام و چون گیتا با لُرد  
لوکه ازدواج خواهد کرد تو باید به دنبال یک عروس جهازدار دیگری بگردی، که بتواند زندگی پر  
خرج و پر زرق و برق تو را اداره کند»

«متوجه نمی شوم که چرا من باید چنین کاری بکنم؟»  
صدای وینسنت از شدت عصبانیت می لرزید.

«من با گیتا ازدواج خواهم کرد، هر چه می خواهی بگو، تو خودت بودی که چنین فکری را به سر من  
انداختی تا همیشه احساس کنم مایلی من با او ازدواج کنم»

«من پولم را برای کسی به ارث می گذارم که دلم می خواهد اصلاً من خودم ثروتم را به دست آورده  
ام بدون کمک عده ای قوم و خویش های بهانه جو و سودپرست؛ در نتیجه اصلاً نمی فهمم چرا باید

تشریک مساعی شماها با من منحصر به این باشد که بعد از مرگ من هر چه سریع تر دودستی دار و ندار مرا از پنجره به بیرون بریزید»

وینسنت با لکنت گفت: «این حرف عادلانه ای نیست»

در این لحظه در باز شد و جوناتان وارد شد. گیتا بی اختیار با خود گفت "وای چرا امروز بیشتر از هر زمان دیگر تهوع انگیز و ناخوشایند به نظر می رسد؟!"

او با لبخند عاشقانه ای که بر روی لبهای بدشکلش داشت مانند گربه ای وحشی به نظر می آمد که بیش از حد خامه لیسیده باشد. خیلی سعی کرده بود لباس خوش دوخت و با سلیقه ای به تن کند و برای این کار کوشش کرده بود از روی برادرش الگو بردارد، ولی چون هیکل او ریزتر و خموده تر بود هرگز هیچ لباسی به تن او برازنده نبود.

او در حالی که راهی طولانی را طی نکرده بود گره کرواتش جابجا شده و پوتین هایش خاکی بودند. گیتا همیشه به این موضوع توجه داشت که او مانند برادرش تمیز نبود. دست هایش نه این که همیشه نمناک بودند بلکه اغلب هم نشسته و کثیف بودند.

او با تواضع و فروتنی سلام کرد: «صبح بخیر عمو رابرت»

این رفتار او در مقابل پیرمرد محترم عادت همیشگی اش بود.

«چقدر از دیدن مجدد شما خوشحالم، به خصوص که می بینم کاملاً سلامت هستید»

«لعنت بر شیطان، کجا سلامت هستم! من به سختی بیمارم و خودت این را به خوبی می دانی!»

جوناتان به این اعتراض عمو جوابی نداد. رو به گیتا کرد و گفت: «صبح بخیر گیتا. باز چقدر خوشگل شده ای! تر و تازه مانند یک گل، گلی در بهاران. اگر شاعری تو را می دید قطعاً همین طور اظهار می کرد»

وینسنت به صدا در آمد: «خیلی خوب کافی است. دیگر لازم نیست بیش از این دلبری کنی، بلکه بهتر

است گوش بدهی و ببینی چه می گویند و چه اتفاقی افتاده! بعد می فهمی که عمو رابرت چه رفتار

خفت باری با ما کرده است!»

نگاهی که جوناتان به سر رابرت کرد تیزتر از آهنگ شیرین سوال کردنش بود.

«در این خانه زیبا که من همیشه در آن احساس خوشبختی کرده ام چه اتفاقی می تواند افتاده

باشد؟»

وینسنت مؤدبانه و مودبانه گفت: «بله، خوق اگر چنین است سعی کن از زمان کوتاهی که برایت باقی

مانده است استفاده کنی، چون گیتا خانم دیگر از این به بعد نامزد آن مرد غریبه از راه رسیده به نام

لوکه می باشد که هیچ سولیوانی از بیست و پنج سال پیش به این طرف کلمه ای با او رد و بدل نکرده

است!»

«لُرد لوکه؟!»

«مثلاً فکر می کنی من راجع به چه کسی غیر از او صحبت می کنم؟»

وینسنت می خواست دق دلش را خالی کند و با صدای عصبی گفت: «حالا خواهش می کنم به عمو رابرت توضیح بده که او هرگز نباید با چنین کاری موافقت کند و بداند که ما هرگز نخواهیم گذاشت چنین اتفاقی بیفتد»

سِر رابرت دیگر بیش از این تحمل نکرده، با تحکم و پرخاش به آنها شروع به صحبت کرد: «نفهمیدم، آیا معنای این حرفهای شما این است که فکر می کنید من بیش از حد پیر و خرفت شده ام که نمی دانم چه می کنم؟ یعنی چه، این کلمات چه معنایی دارد که شماها موافقت نخواهید کرد؟! شما هیچ چاره ای جز اطاعت نخواهید داشت. فراموش نکنید که از روزی که مدرسه را تمام کرده اید یا از کیسه پدرتان و یا از خرج جیب من زندگی را گذرانده اید»

و پس از لحظه ای درنگ، در حالی که از شدت عصبانیت می لرزید ادامه داد: «یک وقت فکر نکنید من نمی دانم چرا شماها اخیراً تمام وقت این دور و بر می پلکید! حتماً به فکرتان خطور کرده که مبادا من به جای یکی از شماها گیتا را وارث منحصر به فرد خودم قرار بدهم؟!»

وینسنت اظهار داشت: «رفتار شما طوری بود که من همیشه فکر می کردم مایلید یکی از ما دو نفر با گیتا ازدواج کنیم، میل داشتید که این ثروت در خانواده خودمان بماند و یک سولیوان مالک آن باشد»

از آن طرف جوناتان نیز خود را داخل گفتگو کرده و گفت: «بله همین طور است، من هم همین فکر را می کردم و معتقد بودم که یکی از ما دو نفر باید با گیتای خوشگل ازدواج کند و ته دلم این امید را داشتم که این دختر ملوس و دوست داشتنی مرا به وینسنت ترجیح بدهد»

و با ادای این کلمات چنان نگاه عاشقانه ای به گیتا کرد که عرق سردی از اکراه بر تمام تن دختر بیچاره نشست و بی اختیار چنانچه گویی دنبال پناهگاهی می گردد قدمی به سوی پدربزرگش برداشت.

«خیلی خوب، حالا که طوری نشده! معلوم شد هر دو سوار اسب عوضی شده اید. حالا معلوم شد که گیتا میل دارد با لُرد لوکه ازدواج کند و اگر چه من طویله ای را که او از آن بیرون آمده نمی پسندم، ولی حداقل مطمئنم که مثل شما دو نفر با تمام وجود در فکر تصاحب ثروت من نیست و آنچه واقعاً نظر اوست ازدواج با گیتا می باشد»

«عمو جان، یعنی واقعاً منظورت این است که نه تنها با این ازدواج موافقی، حتی حاضری که گیتا به جای نگاه داشتن نام سولیوان نام یک لوکه را بر خود بگذارد و از همه اینها گذشته خیال داری من و جوناتان را به کلی از سهمی از ارث خود محروم بکنی؟!»

این صدای وینسنت بود که بی اختیار مانند فریاد از گلویش خارج شد.

«محرورم از سهمی از ارث؟! این جمله چیست که به گوشم می خورد؟! شماها خودتان سهمی از ارث پدرتان را دارید. پدرتان آنچه داشت برای شما باقی گذاشت و اگر فکر می کنید که کافی نیست این دیگر مشکل خودتان است و به ما ربطی ندارد!»

جوناتان با ناله گفت: «آخر عمو رابرت ما بیچاره ها فقیر خواهیم شد. چه طور می توانی قبول کنی که روزی برادرزاده هایت نان خور کنار سفره دوستان باشند؟! و از جیب آنها خرج کنند یعنی محتاج کمک دوستان شوند؟!»

«تفاوتش چیست؟! چه نان خور آنها باشید چه نان خور من؟! جوناتان، آیا تصور می کنی من متوجه چاپلوسی های تو نبوده ام که مقصودت چیست؟ یا وقتی برادرت دائم به گوشم می خواند که خون از آب غلیظ تر است نمی فهمیدم که چه می خواهد بگوید؟!»

چند لحظه بیشتر منتظر شد و وقتی صدای کسی درنیامد ادامه داد: «من آن چیر خرفتی که شماها تصور کرده اید نیستیم و هر دوی شما در نظر من غیر از دو نفر شکارچی جهیزیه، چیز دیگری نیستید. بله این کاملاً به من ثابت شده و مدت هاست که راجع به این موضوع اطمینان دارم. بسیار خوب، حالا چاره ای ندارید جز اینکه به دنبال عروس دیگری که جهیزیه زیادی همراه خود بیاورد بگردید! گیتا وارث کلیه اموال من خواهد بود و اگر به شما اجازه بدهد که در ملک خانوادگی اش زندگی کنید باید خیلی از او ممنون باشید و برای ابراز تشکر جلوی او زانو بزنید!»

جوناتان بانگ زد: «آخر ما سرمایه ای برای نگهداری اینجا نداریم. متأسفانه مخارج لازم برای چنین کاری بیش از قدرت ماست»

«خوب آن را فراهم کنید! پول بسازید! مغز خودتان را به کار بیندازید! مثلاً فکر می کنید من از چه راهی به این ثروت رسیده ام؟ به این دلیل که مغزم را به کار انداختم نه اینکه از قوم و خویش هایم کمک گرفته باشم، آنها همه مثل شما دو احمق بی ذوق بودند!»

وقتی آقای رابرت به سخن خود ادامه داد صدایش آهنگ غرش را داشت: «بی عرضه های احمق! به اندازه یک جو مغز توی کله هایتان نیست! حتی فکرش را هم نمی کنم که پولم را به شماها بدهم تا دست هایتان را پر کرده و از پنجره بیرون بریزید. بر شیطان لعنت! لُرد لوکه حداقل از اسب یک چیزی سرش می شود، ولی به شماها اطمینان ندارم بتوانید حتی یک الاغ بخرید!»

صورت سر رابرت در موقع ادای این کلمات و بیان این احساسات سرخ شده بود و عصبانیت کاملاً در آن دیده می شد. ناگهان چانه اش به روی سینه افتاد و تنفسش سنگین و دشوار شد. تا به حال چند بار این حالت به او دست داده بود. گیتا می دانست که پزشک برای این مورد پدر بزرگ داروی مخصوصی تجویز کرده که بایستی فوراً مصرف کند. با عجله به طرف در دوید و همچنان که انتظارش

را داشت دابسون در راهرو نزدیک در ایستاده و مشغول استراق سمع از راه سوراخ کلید بود. او به محض اینکه متوجه باز شدن در شد قد راست کرد و آماده خدمت ایستاد.

«عجله کن. زود قطره آفا را بیاور»

خدمتکار هراسان به سوی اتاق دوید و شیشه کوچکی را از جیبش بیرون آورد. سپس یک لیوان از روی میز نوشیدنی‌ها برداشته، کمی آب در آن ریخته و چند قطره از داروی شیشه در آن چکاند و نزدیک لبهای سر رابرت نگاه داشته و او را وادار به نوشیدن کرد.

مدتی در انتظار اثر دارو بر روی بیمار در سکوت مطلق گذشت، ولی سر رابرت از خود هیچ عکس العملی نشان نداد و همچنان بی حرکت در جای خود به پشتی تکیه کرده بود. او مانند یک مجسمه سنگی با رنگ پریده و چشم‌های بسته در صندلی چرخدار خود قرار داشت.

دابسون دسته‌های صندلی را گرفته و او را به طرف در راند موقع خارج شدن رو به وینسنت کرده و گفت: «عاقبت شما او را خواهید کشت! کار شما این است!»

این را گفت و ولی نعمت خود را از اتاق بیرون برد. اولین کسی که سخن گفت وینسنت بود که با صدای خراش دار گفت: «اکنون همه چیز را از دست دادیم!»

جوناتان با حالت استیصال گفت: «یعنی هیچ راهی باقی نمانده که او را دوباره بیدار کنیم، تا شاید بتواند آخرین خواسته خود را تغییر بدهد؟»

وینسنت جواب داد: «مشکل می‌دانم. ولی ما می‌توانیم بلافاصله پس از فوتش علیه وصیت نامه اعتراض کنیم. گیتا تو خیلی ذوق نکن، اگر خیال کرده‌ای که او را وادار نموده‌ای تا تو را در وصیت نامه خود وارث منحصر به فرد خود قرار دهد و حالا صاحب کلیه مایملک او هستی در اشتباهی! تو را به دادگاه می‌بریم. مطمئن باش»

گیتا فکر کرد که این دو نفر چقدر بی احساس هستند. بی احساس و تنفرانگیز و خودخواه! ولی افکار خودش را به زبان نیاورد. فقط در آخر گفت: «لرد لوکه در مورد حق قانونی من اقدام خواهد کرد!»

«باشد، عزیز شیرینم! ولی الان فقط خوب گوش کن ببین چه می‌گوییم!»

این وینسنت بود. گیتا جواب داد:

«ابتداً به حرفهای شما گوش نمی‌دهم. شما دو نفر با این رفتارتان دیگر حال مرا به هم می‌زنید. از هر دوتان بیزارم. همیشه چنین بوده است»

با صدای بلندتر ادامه داد: «رفت و آمد شما در اینجا و نزد پدر بزرگم فقط به خاطر پولش بوده است. به هر حال دیگر به اجبار ماسک از صورتتان کنار رفت و من امیدوارم که هرگز دیگر شما را نبینم!»

و پس از گفتن این حرفها به پشت سر برگشته و اتاق را ترک کرد. ضمن دور شدن از آنجا به گوشش خورد که جوناتان ناامیدانه گفت: «وینسنت ببین چگونه گرفتارمان کردی، در حالی که الان می بایستی طوری حرف می زدیم که او را از این کار منصرف کنیم»

گیتا با لبخندی فاتحانه به خود گفت: "محال است که هرگز موفق به چنین کاری بشوید" پله ها را با عجله به سوی اتاق پدر بزرگ بالا رفت، تا ببیند که حال او چطور است. بسیار دلواپس و نگران او بود.

گیتا با تأسف بسیار اطلاع یافت که وینسنت و جوناتان برای نهار در قصر می مانند. در نتیجه دستور داد که غذا را برایش در اتاق نشیمن کوچک خودش ببرند. در آنجا در تنهایی نهار را صرف کرد. سپس برای گردش کوتاهی به خیابان های باغ رفت، تا هر طور شده با پسرعموهایش برخورد نکند. شاید هم امید داشت به پیشواز لُرد لوکه رفته باشد. چون او روز گذشته وعده داده بود که برای دیدنش خواهد آمد.

بی صبرانه از لابلائی درختهای کهن بلوط درودست را نظاره می کرد. بالاخره متوجه شد که او از دور می آید و احساس کرد چگونه قلبش می تپد.

وقتی نزدیکتر رسید گیتا متوجه شد که چگونه کلاهش را کج بر سر گذاشته و چه مشتاق به نظر می رسد. او سوار بر همان اسبی بود که روز گذشته با آن برنده مسابقه شده بود.

گیتا با اشتیاق او را نگاه می کرد. آیا امکان داشت در دنیا مرد دیگری به این زیبایی وجود داشته باشد؟ اصلاً طوری که او روی زین نشسته بود قدرتش را نشان می داد. مطمئن بود که اگر پدرش او را می دید حتماً تحسینش می کرد.

وقتی چشم لُرد به گیتا افتاد کلاه را به علامت احترام در برابر او از سر برداشت و دهانه اسب را کشیده، ایستاد.

«روز بخیر گیتا. آیا به پیشواز من آمده بودی؟!»

«بله، قصد داشتم که قبل از اینکه شما وارد خانه بشوید با شما صحبت کنم، چون پسرعموهایم اینجا هستند»

طرز حرف زدن گیتا لُرد را وادار به این سوال کرد.

«آیا اتفاقی افتاده؟»

«من به آنها توضیح دادم که ما یعنی من و شما نامزده شده ایم»

صدای گیتا می لرزید.

«سپس پدر بزرگ پایین آمد و بگو مگوی سختی درگرفت. پدر بزرگ به قدری عصبانی شد که دچاره

حمله قلبی گردید و مجبور شدند بلافاصله او را به اتاقش برگردانند و در رختخواب بخوابانند»



کمی صبر کرد و بعد ادامه داد: «وینسنت و جوناتان مرا تهدید کردند که اگر پدر بزرگ مرا وارث منحصر به فرد خود اعلام کند علیه وصیت نامه او اقدام خواهند کرد»

«من بایستی ان را می دانستم»

لُرد با گفتن این جمله از روی اسب به پایین پرسید و وقتی به صورت گیتا نگاه کرد متوجه شد که رنگش به کلی پریده، چشمانش درشت تر از معمول به نظر می رسید و وحشت زدگی از آنها می بارید؛ خیلی بیشتر از روز گذشته.

«به من بگو که چه کاری می توانم برای تو انجام بدهم؟ چه کاری از دست من برای تو ساخته است؟» گیتا با شرمساری پرسید: «آیا اگر از شما تقاضا کنم که با آنها صحبت کنید زیاده روی کرده ام؟ من اطمینان دارم اگر این دو نفر شما را ببینند مطمئن خواهند شد که من حقیقت را گفته ام و در نتیجه خواهند دانست که هیچ اقدامی نمی توانند بکنند»

«گمان نمی کنم آنها با چند کلمه حرف از اقدام بر علیه وصیت نامه سِر رابرت منصرف شوند، ولی من با کمال میل حاضرم هر چه تو بخواهی انجام دهم»

«یک دنیا متشکرم»

آن دو آهسته با هم به طرف ساختمان می رفتند و لُرد لوکه دهانه اسب خود را می کشید. مهتری که جلوی خانه ایستاده بود تا چشمش به آنها افتاد، به جلو آمد و دهانه اسب را از او گرفت تا اسب را به طویله ببرد.

زمانی که از پله ها بالا رفتند و وارد خانه شدند لُرد لوکه متوجه شد که گیتا فوق العاده وحشت زده است. او از اینکه دختری در این سن دچار چنین مشکلاتی شده بسیار متأسف بود، به خصوص که می دید این دختر هیچ کس را ندارد که به او کمک کرده و از او حمایت کند. همچنان که در کنار یکدیگر راه می رفتند گفت: «آیا تو هیچ قوم و خویش یا آشنایی نداری که از او بخواهی به اینجا آمده و همدم تو باشد و به تو کمک کند که اینطور تنها نباشی؟»

«آخر خیلی مشکل است کسی بتواند زمان زیادی با پدر بزرگم دم ساز باشد و او را تحمل کند.

پدر بزرگ از حضور غریبه ها در خانه خوشش نمی آید»

در این موقع به اتاق نشیمن رسیدند. گیتا در را باز کرد و وارد اتاق شد. چنانچه انتظار می رفت وینسنت و جوناتان جلوی بخاری نشسته بودند. پیدا بود مشغول کشیدن نقشه هستند که چگونه در مقابل پیشامد جدید اقدام به جنگ کنند.

گیتا تشخیص داده بود که این دو نفر تصمیم دارند در قصر مانده و منتظر اتفاقات جدید باشند. احتمالاً امید داشتند که وضع مزاجی سِر رابرت به زودی بهبود یافته و فرصت یابند مجدداً با او گفتگو کنند. ولی گیتا اطمینان داشت که دابسون یک خط باطل روی حسابهایشان خواهد کشید.

زیرا او دیگر به هیچ وجه حاضر نبود کسی را نزد سِر رابرت راه بدهد. مطمئناً او پافشاری می کرد که ولی نعمتش احتیاج به استراحت کامل و آرامش دارد و بایستی از کوچکترین هیجانی دور نگاه داشته شود.

گیتا در حالی که درونش از عصبانیت می جوشید موفق شد خود را خوشحال و شاد نشان داده و در کنار لُرد لوکه از در وارد شدند و به سوی بخاری دیواری قدم برداشتند. وینسنت و جوناتان به سختی و بی میلی از جا برخاستند.

گیتا رو به وینسنت کرده و گفت: «فکر می کردم تو مایل باشی با نامزد من لُرد لوکه آشنا شوی وینسنت!»

انگار دو تا ابروهای وینسنت از شدت عصبانیت به یکدیگر پیوستند وقتی گفت: «هرگز گمان نمی کردم که امکان داشته باشد روزی مقام محترمان را در این خانه زیارت کنم!»

«بله برای من نیز این اتفاق غیر قابل پیش بینی و غیرمترقبه بود!»  
جواب لُرد با آرامش و متانت ابراز شد.

«ولی بدون شک همه ما به اندازه کافی عاقل هستیم و می دانیم که بالاخره روزی باید این نزاع مهمل بین خانواده های سولیوان و لوکه به پایان می رسید و چه راهی برای این کار بهتر از ازدواج دو نفر از این دو خانواده که دو فامیل را به یکدیگر پیوند می دهند»  
لُرد با مسرت دریافت که شنیدن این جمله ها باعث عصبانیت شدید وینسنت گردیده که با در هم کشیده شدن خطوط چهره اش نشان داده شد.

در این حال جوناتان بیچاره نیز چیزی نمانده بود که اشکهایش سرازیر شود. وینسنت با کلمات بریده ادامه داد: «منظورم این است که چگونه شما موفق شدید دخترعموی مرا وادار به قبول ازدواج با خود کنید. در حالی که کاملاً آگاه بودید که خواسته عموی من همیشه این بوده او را به همسری یکی از ما دو برادر درآورد»

لُرد لوکه جواب داد: «من احساس شما را خیلی خوب درک می کنم ولی اکنون که گیتا مرا به همسری انتخاب کرده امیدوارم شما و برادرتان آنقدر لطف داشته باشید که به ما دو نفر تبریک گفته، برایمان آرزوی خوشبختی کرده و هرگونه مخالفتی را کنار بگذارید»

وینسنت با تمسخر گفت: «چه کلمات شیرینی! ولی آنچه مسلم است این که شما یعنی بهتر بگوییم شما و گیتا ما را از ارثی که حق ما سولیوان هاست محروم می کنید!»

«پس از گفتگویی که دیروز با عموی شما داشتم، مطمئنم که ایشان کاملاً قدرت دارند تشخیص بدهند که مایملک خود را در اختیار چه کسی قرار داده و آخرین خواسته خود را به نفع چه کسی

اظهار کنند. گیتا به هیچ وجه سعی نکرده که او را متقاعد به انجام کاری بکند. به خصوص آن طوری که شما اشاره کردید!»

وینسنت به هیچ وجه حاضر نبود عقیده خود را عوض کند و ادامه داد: «در این مورد من عقیده دیگری دارم و می توانم به اندازه کافی کسانی را پیدا کنم که حاضر باشند در مقابل دادگاه شهادت بدهند که حقیقت کاملاً با گفته های شما مغایرت دارد. زیرا عمومی من نه تنها در وضعیت سلامت روانی قرار ندارد بلکه به طور غیرعادلانه ای وادار شده تا وصیت نامه ای غیرمنصفانه و غیرقانونی به نفع نوه اش تنظیم کند»

«البته تشخیص این مطلب کاملاً مربوط به مقامات دادگاه می باشد و جنابعالی مطمئن باشید که من چند نفر وکیل مجرب را به این کار خواهم گماشت تا از نامزدم دفاع کنند و نگذارند که خدای ناکرده حق مسلم او ضایع شود»

سپس رو به گیتا کره، ادامه داد: «عزیزم گمان می کنم سر و کله زدن با این آقایان نتیجه ای ندارد. تو کارهایت را به من واگذار کن، چون به هیچ وجه مایل نیستم این مسائل باعث کوچکترین ناراحتی برای تو شود»

گیتا فقط گفت: «متشکرم»

ولی احساسی که در نگاه او بود خیلی بیش از کلام می نمود. لُرد لوکه دستش را به زیر بغل او انداخته و با همدیگر اتاق را ترک کردند. زمانی که با یکدیگر به اتاق دیگری می رفتند، گیتا به لُرد گفت: «چقدر از شما متشکرم. واقعاً آنطور که باید با اینها صحبت کردید! من مطمئنم که وینسنت و جواناتان حالا دیگر با تعمق بیشتری اقدام خواهند کرد تا بار دیگر پدربزرگ را عصبانی کرده یا اقدامی از طریق دادگاه بر علیه این خواسته اش انجام دهند»

«به هر حال این کار را قبل از فوت پدربزرگ نمی توانند انجام دهند»

گیتا نفس عمیقی کشید. ناگهان متوجه شد که نامزدی ساختگی اش با لُرد بر باد خواهد رفت و دیگر بعد از آن لُرد لوکه ای وجود نخواهد داشت تا به او کمک و از حقوقش دفاع کند.

انگار لُرد متوجه نبود اتاق کار چقدر تاریک و ناخوشایند است. همچنان که جلوی آتش بخاری ایستاده بود گفت: «گیتا دلت شور نزن! من مطمئنم که چسرعمویت وینسنت خودش خوب می داند که اقامه دعوا در این مورد به جایی نمی رسد و برای گرفتن نتیجه بایستی پول کلانی خرج کند و تا جایی که من اطلاع دارم او چندان ثروتی ندارد»

و پس از لحظه ای تأمل ادامه داد: «در حالی که اگر صحیح فکر کند به نفع خود او خواهد بود که با تو دوستانه کنار بیاید. بهتر است که تو به میل خودت ماهیانه برای او و برادرش یک کمک خرج

مستمری قرار دهی. اگر حقیقتاً ثروت پدربزرگت آن مقدار است که فکر می کنی این کار برای تو مشکل نخواهد بود»

«بله، البته من با کمال میل حاضرم به آنها کمک کنم ولی نمی دانم آنها با چه مبلغی راضی خواهند شد؟ گمان می کنم مبلغ کمی باشد. توقع آنها با ماهیانه حل نمی شود بلکه در پی به دست آوردن تمام ثروت من هستند»

لُرد لوکه برآشفته شد.

«نه، چنین چیزی محال است!»

با نگاهی مهربان سراپای ظریف او را ورنانداز کرد و مجدداً متوجه موهای زیبای او شد که نور آفتاب را منعکس می کردند.

«چنانچه قبلاً گفتم تو احتیاج به یک نفر داری که در این خانه با تو زندگی کند و تنها نباشی، یک نفر که بتواند با تو گفتگو کند و در کارهایت با او مشورت کنی»

گیتا اظهار داشت: «این فکر خیلی خوبی است، ولی مطمئنم که پدربزرگ این کار را نخواهد پسندید که من بدون اجازه و توافقش غریبه ای را نزد خود بیاورم. از سوی دیگر هر چه فکر می کنم قوم و خویشی که بتواند با من زندگی کرده و همدم من باشد به نظرم نمی رسد. گمان می کنم هیچ کس حوصله زندگی کردن در این خانه بی روح و ساکت را نداشته باشد»

«آیا تو حاضری جای دیگری زندگی کنی؟»

گیتا لبخندی زد: «محال است من بتوانم از اینجا بروم! اولاً کجا و بعد هم پولی برای این کار ندارم!»

«هرگز تصور نمی کردم به کسی مثل تو برخورد کنم که این همه مشکل در زندگی اش وجود داشته باشد. نمی دانم آیا می توانم به تو پیشنهاد کنم که چند روزی به خانه من بیایی و در آنجا زندگی کنی؟»

لُرد متوجه برقی که در چشמהای گیتا درخشید شد.

«این کاری است که من با میل انجام خواهم داد. فقط ... آیا آن خانمی که دوست شماست موافق خواهد بود؟»

لُرد لوکه بلافاصله متوجه منظور گیتا شد، ولی قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد، گیتا ادامه داد: «ضمناً مطمئنم که پدربزرگ با این کار موافقت نخواهد کرد. در عوض شاید شما بتوانید یکی از روزهای آینده مرا برای نهار یا شام دعوت کنید من با کمال میل قبول خواهم کرد»

«بدان که تو در هر ساعتی به منزل من بیایی خوش آمدی! همین فردا صبح زود میهمان های من به لندن خواهند رفت و خوب است که تو فردا نهار و شام را نزد من به قصر بیایی»

«بی نهایت از لطف شما متشکرم و با کمال میل قبول می کنم»

«خوب، متأسفانه الان دیگر مجبورم تو را ترک کنم فقط به هیچ وجه زیر بار حرف پسرعموهایت نرو، می فهمی؟»

«سعی می کنم با آنها برخورد نکنم. امروز نهار را در اتاق خودم صرف کردم و تصمیم دارم تمام وقت همانجا بمانم، تا زمانی که آنها در قصر هستند. امیدوارم تا وقت شام خوردن از اینجا رفته باشند!»  
 «بسیار خوب. پس من فردا برای نهار تو را خواهم دید. خیلی مواظب خودت با. اگر اتفاقاً کاری پیش آمد که احتیاج به من داشتی بلافاصله به وسیله یکی از مهترها یک کلمه یادداشت بفرست من بلافاصله خودم را خواهم رساند»

«متشکرم. بی نهایت متشکرم»

لُرد کاملاً متوجه بود که این تشکر از صمیم قلب می باشد. گیتا تا در قصر همراه او رفت. وقتی لُرد روی زین قرار گرفت باز با آن حرکت خوشایند کلاهش را در مقابل او از سر برداشت. گیتا او را با نگاه دنبال کرد تا از دیدگانش پنهان شد.  
 اگر گیتا می دانست که لُرد لوکه تمام راه را تا منزلش جز به او به چیز دیگری نمی اندیشد عرش را از خوشحالی سیر می کرد.

تصویر گیتا آنچنانکه روی پله جلوی قصر ایستاده و او را با نگاه دنبال می کرد موجودی ظریف و آسیب پذیر که پیدا بود احتیاج به کمک دارد. خانه عظیم و تاریک در پشت سر او به طور تهدیدآمیزی جلوه می کرد. به نظر می رسید که با عظمت خودش او را می فشارد. یا به نحوی قرار است زیر فشار سنگین خردش کند.

ناگهان متوجه افکار نامناسب خود شده و خود را منصرف کرد. از خود پرسید "در واقع چه اتفاقی افتاده که اخیراً خود را به دست خیالات می سپارد؟" محکم سرش را تکان داد و به خود گفت "چرا داری ادای بچه مدرسه ای ها را درمی آوری. تو هرگز این گونه احساساتی نبودی" و از افکار خود تعجب کرد.

ضمناً تصمیم قاطع گرفته بود که از هر کاری که لازم باشد برای کمک به گیتا کوتاهی نکند. به خود گفت "از آنچه در قدرتم باشد برای کمک به او دریغ نخواهم کرد، تا اینکه دینی که در مورد پدرش به گردن دارم ادا کرده باشم" بله، گیتا سولیوان بایستی بداند و اطمینان داشته باشد که کاملاً زیر حمایت او خواهد بود و از هیچ کمکی نسبت به دختر آقای سولیوان دریغ نخواهد کرد.  
 در تمام طول شب خواب به چشم لُرد لوکه راه نیافته بود. علت اصلی این بی خوابی نگرانی بود که راجع به عکس العمل زلیخا در مورد اتفاقات روز گذشته داشت. او به خوبی می دانست که زلیخا در هر حال سر و صدایی راه خواهد انداخت و تصمیم قطعی داشت که جلوی این کار او را بگیرد.

ساعت دو بعد از نیمه شب میهمان ها با یکدیگر خداحافظی کرده و هر کدام به اتاق خواب مخصوص خود رفته بودند. سر میزهای بازی رقم های قابل ملاحظه ای رد و بدل شده بود. لُرد لوکه به جای اینکه به اتاق خود برود ترجیح داد سری به اتاق پری بزند. پری از او پرسید: «اوضاع روزگار در چه حال است؟»

او تنها کسی بود که کاملاً وارد ماجرا بود و لُرد لوکه فقط به او گفته بود که نامزدی با گیتا تظاهری بیش نیست. پری گیتا را خیلی پسندیده بود و پس از آن اولین برخورد در سر میز شام به قدری تحت تأثیر شخصیت این دختر قرار گرفته بود که از ستایش او دست برنمی داشت. می گفت: «او نه تنها زیباست بلکه بسیار دانا و تحصیل کرده است. به عقیده من با پوشیدن لباس های مناسب و آراستن خود می تواند با خانم های محله (سنت جیمز) نه تنها برابری کرده، بلکه از آنها قدم ها جلوتر باشد. واقعاً بایستی گفت که او یک خانم جوان غیر معمولی است»

لُرد لوکه انگار اصلاً حرفهای او را نمی شنید. همان زمان که لُرد وارد اتاق دوستش شد پری می دانست مطلبی که او را نگران می کند چیست. با احساس همدلی به او گفت: «گمان نمی کنم که زلیخا به آسانی میدان را خالی کند. تنها چیزی که باید از خداوند بخواهی این که زودتر صبح شود»

«بله. تمام روز سعی کرد مرا تنها ملاقات کند. گمان می کنم خودش فهمیده که کارش تمام است»

«بچه جان برو توی اتاق و در را از داخل قفل کن!»

«می دانی که من از چنین کاری متنفرم! عیناً مثل این که دختر بچه خانه شاگردی از دست اربابش فرار کند!»

پری زد زیر خنده ولی لُرد ادامه داد: «در عین حال از شنیدن حرف هایی که او می خواهد بزند متنفرم»

«خوب از آنچه تو را بر حذر می دارم همین است. خودت خوب می دانی که این قوم (اسلاو) وقتی شروع به بالیدن بکنند نفسشان بند نمی آید!»

همچنان که لُرد لوکه دوستش را تماشا می کرد که کروات خود را باز می کند در این فکر بود که او چقدر حق دارد! ...

متفکرانه و با ناراحتی گفت: «احساس می کنم که زلیخا برایم مزاحمت بسیاری فراهم خواهد کرد!»

«گمان می کنم که تو این مشکلات را از اول دست کم گرفته بودی، از همان اول که تو معاشرت با او را شروع کردی من بوی خوشی را استشمام نمی کردم»

«توجه داشته باش از همان اول او بود که شروع کرد نه من»

«و حالا مثل دوالپا به گردنت آویزان شده و هیچ کاری هم نمی توانی بکنی!»

پری داشت لبخند مزورانه ای می زد که لُرد گفت: «تو هم چندان کمکی برای من نیستی، یادت باشد!»

«خوب اگر می خواهی حرف مرا گوش کن و برو در یک اتاق دیگر غیر از اتاق معمول خودت بخواب. اتاق که کم نداری!»

«آهان این اولین کلام عاقلانه ای است که پس از مدت ها از دهانت درآمد»

لُرد لوکه با این جمله از جا برخاست و همچنان که به طرف در می رفت گفت: «فردا صبح قبل از صبحانه با من سواری می کنی و پس از آن برای خداحافظی با مهمان ها به من کمک کن. به خصوص این که به هیچ وجه دلم نمی خواهد زلیخا تنها اینجا بماند!»

«این دیگر به من ارتباطی ندارد بچه. مربوط به خود جنابعالی است»

لُرد لوکه به طرف اتاق خودش رفت، ولی قبل از اینکه زنگ بزند و پیشخدمت مخصوص خود را احضار کند فکر خوبی به نظرش رسید:

از توی گلدانی که روی گنجه پر از گلهای شاخه بلند داودی بود یک دسته گل بیرون کشید و با دو قطعه هیزم خشک داخل بخاری دیواری گذاشت. زمان زیادی طول نکشید که دود غلیظی تمام اتاق را فرا گرفت و لُرد لوکه زنگ را به صدا درآورد. والترز پیشخدمت مخصوص لُرد که در جبهه نیز همه جا همراه و گماشته او بود سراسیمه از در وارد شد و حیرت زده چشم به بخاری دوخت.

«جناب لُرد نمی دانم چرا باید لوله بخاری دود را بالا نکشد، در حالی که ده روز نمی گذرد که مرد لوله پاک کن از تمام لوله بخاری ها بازدید و آنها را تمیز کرده است. حقیقتاً افتضاح است. چرا باید اینها این طور کار کنند؟»

«والترز واقعاً به شما حق می دهم و چون حوصله خوابیدن در اتاق دود زده را ندارم، لازم است شما

وسایل مرا به اتاق (مارل برو) ببرید. گمان می کنم در آنجا رختخواب آماده باشد. این طور نیست؟»

«البته جناب لُرد. اتاقهای این طرف راهرو همیشه آماده هستند. چون همیشه امکان دارد میهمان

ناخوانده و غیرمنتظره ای برای جناب لُرد برسد»

«بسیار خوب، پس من امشب آنجا خواهم خوابید»

لُرد به سرعت راهرو را به طرف اتاق مذکور طی کرد. تمام امیدش این بود زلیخا که اتاقش چند در

بیشتر با اتاق او فاصله نداشت متوجه این تغییر و تبدیل نشده باشد.

زمانی که تغییر لباس داده و به رختخواب رفت عجیب بود که به جای گرفتاری که بنا بود زلیخا برایش

فراهم کند فکرش کاملاً متوجه گیتا شد که برای حمایت از او چه اقدامی باید بکند. به خوبی تنفر او

را نسبت به وینسنت و جوناتان احساس می کرد. لُرد شخصاً گیتا را در این مورد صمیمانه تأیید می

کرد. "لازم است من در این مورد اقدام لازم را انجام دهم"

البته هنوز کوچکترین تصمیمی راجع به چگونگی حمایتش از گیتا اتخاذ نکرده بود. به هر حال تقریباً یقین داشت که پس از فوت سِر رابرت آن دو برادر بر علیه گیتا در مورد وصیت نامه متوفی اقداماتی خواهند کرد. و مسلماً اگر چنین اتفاقی می افتاد هیچ چاره ای نبود جز اینکه خود او شخصاً به نفع گیتا وارد جریان دعوا شود.

با چشم های باز در تاریکی به خود می گفت "خوب بالاخره یک نفر بایستی به او کمک کند" سپس بی اختیار به یاد پدر گیتا افتاد که همواره رفتارش با تمام دوستان مهربان بود. با افسرهای جوان عیناً مانند یک پدر رفتار می کرد؛ جوان هایی که در گروهان او و در جبهه فرانسه تازه پا به خدمت نظام گذاشته بودند.

قبل از اینکه برای زمان کوتاهی به خواب برود با خود گفت که "مسلماً من بایستی بلافاصله بعد از خاتمه جنگ و مراجعه به خانه با گیتا و مادرش تماس می گرفتم" البته عذری که برای خودش می آورد این بود که بعد از جنگ مدتی در ارتش اشغالگر و سپس در لندن مشغول خدمت بود. و بعداً زمانی که به موطن خود و قصر خانوادگی اش برگشته بود کشمکش های بین دو فامیل سر قطعه جنگلی ادامه داشت. اگر سرهنگ سولیوان زنده مانده بود البته او وارث سِر رابرت پس از فوتش می بود نه گیتا. لُرد لوکه متوجه بود که برای یک دختر جوان مواجه بودن با چنین موقعیتی چقدر دشوار است و چه مشکلاتی در بر دارد.

خطرناک تر از همه چیز مردان طمع کاری که مانند افعی در کمین او بودند و از همه بدتر و خطرناک تر پسرعموهای او که گریز از آنها بسیار مشکل می نمود. در هر حال برای لُرد مسلم بود که گیتا شخصاً قادر به مقابله با آنها نمی باشد.

لُرد لوکه موقعیت را به وضوح درک می کرد و می دید که گیتا ناخواسته گرفتار این مشکلات شده، ضمناً تنها ثروت نبود که او را در مظان خطر قرار می داد، بلکه زیبایی فوق العاده او نیز جلب نظر می کرد. زمانی که به یاد زیبایی او افتاد چشمهایش را بست و با این خیال به خواب رفت. صبح که از خواب بیدار شد ناگهان به طور عجیبی احساس کرد که گیتا به او احتیاج دارد و بدون او از دست خواهد رفت. لُرد با خود گفت "باز دوباره دچار مالیخولیایی دل خویش شده و حتماً همه چیز روپراه است"

بعد از سواری دو دوست صبحانه را در کنار یکدیگر صرف کردند. هنوز خبری از بقیه آقایان میهمان نبود و سر و صدایی به گوش نمی رسید. زمانی که این دو نفر نزدیک به اتمام صرف صبحانه بودند اولین نفر سر و کله اش پیدا شد و سپس یکی یکی جمع شدند. پس از صبحانه باصفا و دلپذیر سالن را ترک کردند.



در این هنگام که بود که بیتس به لُرد نزدیک شده و با ادب بسیار به او اطلاع داد: «والا حضرت مایل هستند با جنابعالی ملاقات کنند»

«کجا؟»

«در اتاق نشیمن خودشان»

«به عرض والا حضرت برسانید که بنده مجبورم برای خداحافظی با میهمان هایی که قصد دارند امروز صبح زود ما را ترک کنند در اتاق پذیرایی بمانم. به همین دلیل برایم مقدور نیست که خواسته ایشان را اجرا کنم. ضمناً به عرضشان برسانید کالسکه ای که قرار است ایشان را به لندن برساند سر ساعت یازده آماده می باشد»

بیتس در حال تعظیم گفت: «چشم جناب لُرد!»

و از اتاق خارج شد. لُرد به کتابخانه رفت. پری و دو نفر دیگر از دوستان در آنجا گرم صحبت راجع به اسب بودند. لُرد لوکه به آنها ملحق شد. مشغول گفتگو با آنها بود که ناگهان در کتابخانه با خشونت باز شد. زلیخا در حالی که آرایش کامل و لباسی فاخر و زیبا بر تن داشت وارد شد. کلاه مزین به پرهای رنگی او جلب توجه می کرد.

آقایان بلافاصله جلوی پای او بلند شدند و زلیخا رو به لُرد لوکه کرد و گفت: «والیانت، من بایستی با تو صحبت کنم»

و قبل از اینکه لُرد لوکه فرصت جواب داشته باشد با همان لبخند فریبنده اش نگاهی به دو جوان دیگر کرد و گفت: «چون موضوع صحبتمان سری است ناچارم از شما خواهش کنم که ما را تنها بگذارید»

البته آن سه نفر چاره ای جز اطاعت از خانم نداشتند. پری به هنگام خروج از در اتاق نگاه پرمعنائی به لُرد لوکه کرد. به محض اینکه در پشت سر آنها بسته شد زلیخا خود را شتابان به لُرد رسانده و او را در بغل گرفت.

«می دانی که چقدر دوستت دارم. چگونه می توانی اینقدر سنگدل و خشن با من رفتار کنی؟ آه والیانت، چقدر دوستت دارم»

لُرد لوکه بدون اینکه او را در بغل بگیرد به خشکی گفت: «زلیخا، من گمان می کنم ما هر دو به اندازه کافی عاقل باشیم که تشخیص بدهیم آتش عشقی که میان ما دو نفر شعله ور بود مدتی است رو به خاموشی می رود و دیگر آن شعله سابق را ندارد و در نتیجه من فقط می توانم بگویم چقدر از تو متشکرم که گذشته بسیار شیرینی را نصیب من کردی و به مجرد اینکه من به لندن بیایم هدیه قابل ملاحظه ای برای تو خواهم آورد تا به وسیله آن قدردانی خودم را به تو ثابت کنم»

زلیخا بی حرکت ایستاده بود ولی احساس می شد که اعضاء بدن نرم و موزونش منقبض می شود. از ته گلو صدایش بیرون آمد: «آیا خیال داری مرا رها کنی؟ می خواهی مرا به پرتگاهی برسانی که سقوط از آن مرگم باشد!»

لُرد به آرامی جواب داد: «امیدوارم که چنین نباشد»

زلیخا با نگاهی ملتسمانه به او نگریست و با صدایی که فقط مانند نفس از گلویش خارج می شد گفت: «من دیشب را تمام شب در انتظار تو گذراندم»

«من خسته بودم»

«ولی چنین حالتی را هرگز در تو سراغ نداشته ام! آیا امکان دارد که روزی این دختری که هنوز دهانش بوی شیر مادر می دهد را به من ترجیح بدهی؟!»

در این هنگام چهره خود را تغییر داده و با خشونت ادامه داد: «چطور می توانی اینگونه ساده لوح باشی و تصور کنی که می توانی لحظاتی را که ما به یکدیگر بخشیده ایم فراموش کنی؟!»

و ناگهان فریاد سر داد: «نه نه، هرگز ... تنها کسی که می تواند رضایت تو را فراهم کند من هستم. فقط من هستم که می توانم خواسته تو را درک کنم»

به نظر می رسید که کلمات را بیش از این نمی تواند در گلو نگاه دارد و باید فریاد بزند.

«بسیار خوب زلیخا حالا به من گوش بده!»

زلیخا نگذاشت لُرد ادامه بدهد.

«نه ... نمی خواهم به تو گوش بدهم، تو به من تعلق داری. می شنوی والیانت، مال منی و من هرگز نخواهم گذاشت که ناگهان یک دختره احمق تازه از راه رسیده ما را از هم جدا کند»

خود را به او نزدیک کرده و در بغل او افکند و شروع به التماس کرد: «با من ازدواج کن، قول می دهم که تو را خوشبخت کنم. قول می دهم زنی برای تو باشم که باعث سربلندی تو باشد»

«متأسفم زلیخا، ولی همان طور که دیروز به اطلاعات رساندم ما دیگر نامزد شده ایم و نامزدی من با دوشیزه گیتا سولیوان برایم همان اندازه محترم است که ازدواج می تواند باشد»

کلمات او چنان با قاطعیت ادا می شد که جای هیچ گونه شبهه ای باقی نمی گذاشت. مردانی که زیر دست او در جبهه خدمت کرده بودند با شنیدن این صدا می دانستند که دیگر هیچ جای تردیدی باقی نمانده و مطلب بایستی ادا شود.

چند لحظه ای سکوت برقرار شد. اکنون زلیخا تقریباً او را رها کرده و با صدای گرفته گفت: «باشد، ولی تو و این دختره دهاتی جواب رفتار خود را خواهید گرفت. هرگز نمی گذارم هیچ مردی با من چنین رفتاری را بکند بدون اینکه انتقام پس بدهد والیانت، این را فراموش نکن، انتقامم را به سختی خواهم گرفت»

چشم های سبزش را تنگ کرده ادامه داد: «تو والیانت، تجربه خواهی کرد که هیچ زنی جز من قادر نخواهد بود خواسته تو را در زندگی فراهم کند»  
این کلمات مانند نفس از دهانش خارج می شد. سپس به طرف در چرخید و از اتاق خارج شد. او مانند حیوان درنده ای که طعمه خود را موقتاً رها کرده تا مجدداً با قدرت بیشتر به سوی او بازگردد صحنه را ترک کرد.

گُرد لوکه بی حرکت ایستاده بود و وقتی احساس کرد که تنه‌است نفسی از روی خلاصی کشید. او امیدوار بود که زلیخا بدون دیدار مجدد او، آنجا را ترک کند، تا مجبور نباشد بار دیگر با او حرف بزند. چند نفر از میهمان ها زمان حرکتشان را از لوکه هال برای بعد از نهار تعیین کرده بودند. گُرد لوکه بنا بود یک گیلای شامپانی با ایشان در سالن بنوشد. گُرد لوکه در این فکر بود که پس از آن با پری تنها خواهد بود که به یادش آمد گیتا را برای نهار و شام آن روز دعوت کرده است.  
هنگامی که خواست بیتس را احضار کند و به او اطلاع بدهد برای نهار و شام انتظار میهمانی را دارد متوجه شد بیتس با یک سینی که نامه ای روی آن است به طرف او می آید. گُرد لوکه نامه را برداشت و دید که از طرف گیتا می باشد. متن آن از این قرار بود:

جناب گُرد، خواهش می کنم عذر مرا در مورد حضور امروزم برای نهار و شام در منزلتان قبول بفرمایید. علتش این است که وضع مزاجی پدر بزرگم رو به وخامت نهاده و بنا به دستور پزشک مخصوص ایشان احتیاج به استراحت و آرامش کامل دارد و تنها کسی که اجازه ورود به اتاق ایشان را دارد من هستم. توجه دارید که من بایستی تمام وقت در دسترس باشم. که اگر لحظه ای به وجود من احتیاج داشته باشد بلافاصله خودم را برسانم. از اینکه دیروز به من سر زدید بی نهایت متشکرم و باعث سربلندی و خوشحالی من خواهد شد اگر چنانچه جنابعالی ترتیبی بدهید که فردا نیز سری به من بزنید.

با تقدیم تشکر و سلامی دوستانه

گیتا

چنانچه به نظر گُرد رسید نامه با خطی بسیار ظریف نوشته شده بود و حکایت از انشاء سلیس و خوش آهنگ نویسنده می کرد. نامه را در جیب گذاشته و به پذیرایی از میهمان های خود ادامه داد. نهار بسیار مأكولی صرف شد. پس از نهار خانم لوسی گمپتن و معشوقش از گُرد تقاضا کردند اجازه بدهد

که آنها یک شب دیگر در لوکه هال بمانند و قرار گذاشتند که روز بعد صبح خیلی زود به طرف لندن حرکت کنند.

لوسی گمپتن گفت: «ما از مصاحبت با شما و پری فوق العاده خوشحال می شویم و لذت خواهیم برد و به خصوص در موقعی که پرنسس پر توقع شما حضور نداشته باشد چون هر وقت که من یک کلمه با شما حرف می زدم او می خواست با نگاهش مرا ذوب کند حتی یک کلمه»

لُرد لوکه بی اختیار زد زیر خنده و لوسی ادامه داد: «باور کنید جدی می گویم. من از او خیلی می ترسیدم و خیلی خوشحال خواهم شد که بدون حضور او بتوانیم چند ساعتی را با هم بگذرانیم. به هر حال ما دوستان صمیمی قدیمی هستیم»

زمانی که لُرد برای استراحت به اتاق خود رفت متوجه شد که ساعت‌های اخیر چقدر بی تکلف و شاد گذشته است. سپس ناگهان احساسی به او دست داد که حاکی از تقصیر در مقابل گیتا بود. به خود گفت "من می بایستی حداقل چند خط در جواب او می نوشتم و یا دسته گلی برایش می فرستادم" با خود شرط کرد که فردا صبح اقدامی بکند. مثلاً فردا صبح در موقع رفتن نزد گیتا یک دسته گل ارکیده با خود خواهد برد. چون در بازدیدی که از گلخانه به عمل آورد اولین گل‌های ارکیده سال در حال شکفتن بودند.

وقتی آخر شب از یکدیگر جدا می شدند پری از لُرد پرسید: «کی خیال داری به لندن برگردی؟»  
 «به محض اینکه به هم ریختگی اینجا را کمی سر و سامان بدهم به لندن برمی گردم. محال است بتوانم این دختر جوان را در دام بی رحمانه پسرعموهایش رها کنم و تنها بگذارم»  
 «نه، حقیقتاً این کار ناجوانمردانه می باشد. ضمناً می دانی که من همیشه با تمام وجود در اختیار تو هستم و از هر کمکی که از دستم برآید درباره تو دریغ ندارم. پدرش همیشه مورد ستایش من بود، در حقیقت می توانم بگویم او مهربان ترین مردی بود که من در عمرم دیده ام»  
 «من با تو کاملاً هم عقیده هستم»

با یکدیگر خداحافظی کردند و لُرد خوشحال بود که امشب دوباره در اتاق خودش خواهد خوابید. به هیچ وجه وقت خود را برای فکر درباره تهدیدهای زلیخا هدر ندارد. روز بعد زمانی که بیتس پرده ها را عقب می کشید از خواب بیدار شد. طبق دستور خودش پیشخدمت او را سر ساعت هفت صبح از خواب بیدار کرد.

وقتی پیشخدمت مخصوص مطمئن شد که لُرد کاملاً بیدار شده گفت: «جناب لُرد فکر می کنم بهتر باشد که فوراً این خبر را به اطلاع جنابعالی برسانم. سر رابرت سولیوان شب گذشته دار فانی را بدرود گفته است»

لُرد لوکه هراسان در جای خود در رختخواب نشست.

«او مُرد؟! شما از کجا این خبر را شنیده اید؟»

«یک جوان از اهل روستا صبح زود به اطلاع ما رساند»

«من بلافاصله بعد از صبحانه با اسب به آنجا خواهم رفت، تا ببینم که آیا کمکی لازم است که برایشان انجام دهم»

همچنان که این عبارت را ادا می کرد به فکرش رسید که قطعاً پسرعموهای گیتا پیش بینی های لازم را برای انجام تشریفات به عمل خواهند آورد. مثلاً قطعاً به او کمک خواهند کرد تا بقیه اقوام و خویش ها را از این واقعه باخبر سازند.

سر میز صبحانه به اطلاع پری رساند که چه اتفاقی افتاده است. به او گفت که من نزد گیتا خواهم رفت و از او تقاضا خواهم کرد چند روزی به لوکه هال بیاید حداقل تا وقتی که کسی را برای همدمی پیدا کنند که حاضر باشد به قصر سولیوان ها آمده تا از این دختر مراقبت کند.

«من به خاله ام که در (دورهاوس) زندگی می کند یادداشتی خواهم نوشتت که اگر قبول می کند برای مدت کوتاهی فعلاً به نزد او بیاید. او خانم خیلی خوبی است کمی بی نمک است، ولی مهربانی از سر و رویش می ریزد. مطمئنم با کمال میل قبول خواهد کرد و خوشحال خواهد شد که برای مدتی به اینجا بیاید و یا گیتا را در منزل خود برای مدت کوتاهی بپذیرد که این هم خود یک راه حل دیگری است»

«انگار بد فکری نکرده ای، در این صورت خیالت راحت خواهد شد و من و تو می توانیم به لندن برویم. فراموش نکن که به شاهزاده ولیعهد قول داده ای که در میهمانی چهارشنبه شب آتیۀ او شرکت کنی»

«بله، راست می گویی. حتماً خیلی هم دلخور خواهد شد اگر نروم»

قبل از صبحانه یک سواری طولانی کردند. تقریباً ساعت به ده رسیده بود که لُرد لوکه عازم رفتن به سولیوان هال شد تا به دیدن گیتا برود. تصمیم گرفت راه میان بر جنگلی را انتخاب کند که از میان جنگل مورد نزاع می گذشت. راه تقریباً کور شده بود به این دلیل اسب نمی توانست با سرعت زیادی پیش برود.

ناگهان اسب از خود ناآرامی مخصوص نشان داد و لُرد لوکه متوجه شد که یک خار در سمت راست میان رکاب و ران اسب گیر کرده است. برای لحظه ای خم شد که خار را درآورد و اسب را راحت کند که همین حرکت باعث نجات جان او شد زیرا در همان لحظه صدای گلوله ای که از تفنگ رها شد، سکوت جنگل را شکست.

گلوله از قسمت بالای کلاه سیلندر او رد شد و کلاه بر زمین افتاد و اسب رم کرده روی دو پا بلند شد. این اولین بار نبود که لُرد لوکه از مهلکه جان سالم به در می برد. با خود گفت "بهترین کار این است

که خود را هر چه سریع تر از دسترس شکارچی ظالم نجات بدهم. زیرا بعید نیست که برای انجام منظور خود تیر بعدی را به سوی من رها کند"

او خود را کاملاً روی گردن اسب خم کرده و به شدت مهمی‌ها را به پهلوهای اسب زد تا سریع تر قدم بردارد. چند ثانیه بعد از جنگل خارج شده و در محیط کاملاً باز به سوی سولیوان هال روانه بود.

لُرد لوکه بدون کلاه سریع سواری می کرد. در نتیجه باد موهایش را پریشان کرده بود. به هیچ وجه نمی توانست درک کند که چند لحظه قبل در آن جنگل بی سر و صدای آرام چه کسی اقدام به سوء قصد نسبت به جان او را نموده است.

غیر قابل تصور بود که او چند لحظه پیش مویی بیش با مرگ فاصله نداشته است. اگر به طور اتفاقی برای برداشتن بوتۀ خار از روی پهلو اسب خم نشده بود مسلماً تیر دشمن از میان سر او گذشته بود و الان جنازه او خونین روی خزنه های جنگلی میان درختان افتاده بود.

آیا می شد تصور کرد که برادرهای سولیوان، دست به چنین جنایتی زده باشند؟ ولی ضمناً چه کس دیگری ممکن بود چنین قصدی کرده باشد؟ چه کس دیگری با او دشمنی داشت؟ غیر از آن دو نفر چه کسی می توانست از نبودن او استفاده ای ببرد؟ اتفاقی که افتاده بود بیش از اینکه لُرد لوکه را بترساند او را خشمگین کرده بود.

کسانی که زیر دست او خدمت کرده بودند فوراً این حالت او را درک می کردند، زیرا چانه اش را به طرف جلو کشیده و بالا گرفته بود. همچنین لبهایش به دو قیطان باریک تبدیل شده بود و انقباض عضلات صورت مردانه اش فاش می کرد که این پیشامد به نظر او قابل ملاحظه و غیر قابل اغماض بود. جلوی دروازه سولیوان هال دهانۀ اسب را کشید. مصمم بود جواب کسی را که مرتکب این عمل شده بود حتماً دیر یا زود پس بدهد. دستکش ها و شلاق سواری را به دست جوان مهتری که از دیدن حالت او شتاب زده و هراسان به جلو دویده بود داد.

لُرد لوکه این را به حساب فوت ارباب او گذاشت. هنوز پیش پنجره های چوبی بسته بودند و خانه بیش از پیش تاریک به نظر می آمد. لُرد لوکه با خشونت سوال کرد: «دوشیزه گیتا کجا هستند؟»

«جناب لُرد، ایشان در اتاق کار تشریف دارند»

«متشکرم، خودم راه راه به آنجا پیدا می کنم»

لُرد به راهروی پهنی که به طرف اتاق خواب می رفت پیچید. ناگهان صدای جیغی به گوش رسید که معلوم بود از گلوی یک آدم وحشت زده بیرون آمده است. بی اختیار لحظه کوتاهی بی حرکت ایستاد و سپس خود را با قدم های پرش به در اتاق کار رساند.

گیتا روز گذشته حتی الامکان کوشیده بود از جلوی راه پسرعموهایش فرار کند و بیشتر وقتش را کنار تخت پدربزرگش گذرانده بود. او از پزشک تقاضا کرده بود برای وینسنت و جوناتان توضیح

بدهد که به هیچ وجه نباید اسباب ناآرامی پیرمرد فراهم شود و اینکه حضور آن دو نزد او فقط باعث تحریک اعصاب مریض خواهد شد.

دکتر گفته بود: «دوشیزه گیتا، خواهش می‌کنم این مسئله را به من واگذار کنید»  
این پزشک سالها بود که در خانواده رفت و آمد داشت.

«چنانچه قبلاً هم توضیح دادم مدت زیادی از عمر پدربزرگتان باقی نمانده است و شما تنها کسی هستید که او از دیدنش خوشحال می‌شود»

«آخر می‌دانید دکتر، عجیب است که پدربزرگم این علاقه را به روش مخصوصی نشان می‌دهد»  
«دختر عزیزم می‌دانم، ولی فراموش نکنید که مرگ پدرتان برایش واقعه‌ای فراموش نشدنی بود و هنوز هم نتوانسته آن را بپذیرد»

گیتا به طرف تخت پدربزرگ رفت. سعی می‌رکد درک کند که مرگ تنها اولادش چه واقعه‌ی مهیب و فراموش نشدنی برای او بوده است. باید قبول کرد که خُلق ستیزه‌جو و چهره‌ی همیشه‌آخم‌آلودش نشانی از احساس درون او بود که اعتراض به سرنوشت داشت؛ چرا باید او زنده می‌ماند و جوانی در موقعیت پسرش از بین می‌رفت؟

وقتی شب شد دابسون به او پیشنهاد کرد که به رختخواب رفته و سعی کند بخوابد.

دابسون به او گفت: «شما بروید و سعی کنید بخوابید. من قول می‌دهم تا شب را بالای سر ارباب بیدار بمانم»

«به شرط اینکه هر وقت لازم شد و مرا خواست صدایم کنید»

«البته خانم، مطمئن باشید»

این طور شد که گیتا به اتاق خود رفت. گیتا لباس خواب خود را پوشید و مشغول برس کشیدن به موهایش شد که صدای کوبیدن درِ اتاق او را به خود آورد.

«خانم، خانم زود بیایید»

این صدای دابسون بود. گیتا اطاعت کرده فوراً از اتاق بیرون دوید و خود را به اتاق پدربزرگ رساند و متوجه شد که مریض دچار سرفه‌ی شدید و تکان دهنده‌ای شده است. وقتی گیتا کنارش نشست و دستش را در دست گرفت او به آرامی چشم‌هایش را باز کرد. گیتا فکر می‌کرد او را نمی‌شناسد به همین دلیل گفت: «من اینجا هستم پدربزرگ»

برای لحظه‌ای حس کرد که انگشتان او دستش را فشار می‌دهند. سپس با صدایی که به زحمت

شنیده می‌شد سوال کرد: «دختر آکس؟»

«بله، بله، همین طور است. من گیتا هستم»

چشم هایش را بست و گیتا خیال کرد که خوابش برده و نگران شد که چرا آنقدر به سختی نفس می کشد. حالا لب هایش تکان می خوردند و گیتا به دشواری می توانست کلمات را بشنود.

«وارث من»

و مُرد.

دابسون دخترک را از اتاق بیرون برد و طبیب را صدا کرد. دابسون همچنین واقعه را به وینسنت و جوناتان اطلاع داد.

گیتا مجدداً به اتاق خود رفت و زمان زیادی بیدار روی تخت دراز کشید. او با درماندگی به خود گفت "درگیری با وینسنت و جوناتان شروع شد. به خاطر ثروت پدر بزرگ"

چقدر می ترسید در حالی که به خود می گفت "اُرد لوکه حتماً مرا حمایت خواهد کرد"

صبح روز بعد با خود مرور کرد که چه کارهایی را باید انجام بدهد. کارهای زیادی، اول بایستی به همه دوستان و آشنایان اطلاع می داد و بعد تهیه تدارک های لازم. قدرت زیادی به کار برد که بتواند از جای خود برخیزد. یک لباس ابریشمی سفید به تن کرد. شال سیاهی روی دوشش انداخت و به پایین رفت. خدا را شکر کرد از این که هیچ کدام از برادرها سر راهش نیامدند.

قتی تقریباً با عصبانیت سراغشان را گرفت گفتند که بیرون رفته اند. پیشخدمتی که جواب او را می داد گفت: «خانم، گمان می کنم آقای ونسنت به شکار رفته باشند»

«به شکار؟»

«بله خانم، چون وقتی از خانه بیرون می رفتند یک تفنگ در دستشان بود»

این جریان به نظر گیتا خیلی عجیب می آمد. آیا امکان داشت در خانه ای یک نفر رو به مرگ خوابیده کسی به شکار برود؟ گذشته از این چرا باید با تفنگ شکاری رفته باشد؟ شکار کبوتر و خرگوش که احتیاج به تفنگ شکاری نداشت. ناگهان فکری او را تکان داد و فریاد کوتاهی کشید.

مبادا قصد شکار یکی از گوزنهای را کرده باشد؟ چون در سالهای اخیر رفت و آمد زیادی به خانه آنها نمی شد و او با پدر بزرگ بیشتر اوقات تنها بودند، آهوها و گوزن ها تقریباً اهلی شده و اغلب تا نزدیکی ها می آمدند و حتی از دست او خوراکیشان را می خوردند.

او از پدر بزرگش تقاضا کرده بود دستور بدهد که آهوها و گوزن ها را شکار نکنند. به همین دلیل تعداد آنها روز به روز بیشتر می شد و در واقع در ملک سولیوان ها تعداد این حیوانات بیشتر از حد مجاز شده بود. وقتی آنها زیر سایه درختان استراحت می کردند گیتا از تماشای آنها لذت می برد.

او با خود گفت "نمی توانم باور کنم که ونیسنت چنین عمل زشتی را مرتکب شده و یکی از آن

حیوانات بی گناه را شکار کند"



او سعی می کرد با این فکر به خودش آرامش بدهد ولی از طرفی هم نمی توانست دلیل دیگری را تصور کند که تفنگ شکاری به درد وینسنت بخورد.

به اتاق کار پدر بزرگ رفت و مشغول یادداشت کردن اسامی تمام قوم و خویش هایی شد که می بایستی برای خاکسپاری دعوت می شدند. او می دانست که به زودی پزشک با کسی که جنازه را آماده می کند خواهند آمد و او می توانست بقیه تدارکات را کاملاً به عهده آنها بگذارد.

اولین نامه را برای یکی از خویشاوندان خیلی والامقام نوشت، که در (بات) زندگی می کرد و مطمئناً سفر طولانی تا سولیوان حال برایش دشوار بود.

امیلی مستخدم مخصوص او وارد اتاق شده به اطلاع او رساند: «خانم من معذرت می خواهم از این که به کلی فراموش کردم به شما بگویم که دیشب، آخر شب یک نفر یک هدیه عروسی برای شما آورد»

گیتا بانگ زد: «هدیه عروسی؟!»

«بله خانم و عجیب اینکه درست زمانی آن را به اینجا رساندند که ارباب در بستر مرگ بودند. علت فراموشی من هم همین بود و الان یادم آمد»

«و از کجا می دانی که آن بسته هدیه عروسی است؟»

نگاه گیتا به شیئی بود که در بغل خدمتکار دیده می شد و شبیه به یک سبد بود.

«خانم، مردی که آن را آورده بود خیلی دیر رسید یعنی موقعی که شما به اتاقتان رفته و احتمالاً خواب بودید. او اظهار داشت که راه را گم کرده بود و به این دلیل دیر رسیده است و تذکر داد که این یک هدیه عروسی برای شماست»

گیتا به خدمتکار خیره شده به فکر فرو رفت. او فکر می کرد که وقتی نامزدی باطل شد بایستی هدیه عروسی را برای فرستنده اش پس بفرستم. به هر حال چیزی بود که به هیچ وجه انتظارش را نداشت و هر چه فکر می کرد نمی توانست حدس بزند که چه کسی آن را فرستاده چون نامزدی آنها هنوز کاملاً مخفی بود و فقط پری و شاهزاده خانم و دو پسرعموهایش از آن اطلاع داشتند.

یک لحظه به فکرش رسید که شاید لُرد لوکه هدیه ای برایش فرستاده باشد. امکان داشت خواسته باشد چون شب گذشته نتوانسته اند برای صرف شام یکدیگر را ببینند و او در منزل تنها مانده بود به این وسیله او را دلداری بدهد.

«بیا امیلی، بیابینم داخل بسته چیست؟»

امیلی سبد را روی زمین گذاشت و آهسته شروع به باز کردن نخ های دور آن کرد، در حالی که گیتا مشغول نوشتن بود:

بنابراین دختر عمه عزیزم امیدوارم که برای شما امکان داشته باشد برای شرکت در خاکسپاری پدر بزرگ نزد ما بیایید تا حداقل پس از این مدت طولانی دیداری هم تازه شود. همچنان که از صمیم قلب آرزوی دیدارتان را دارم.  
در انتظارتان چشم به راه

گیتا

همین که نام خود را نوشت امیلی رسید به جایی که سبد را برداشت و بلافاصله فریاد بلندی از وحشت کشید.

«خانم گیتا، خانم گیتا!!»

هراسان نام گیتا را می برد. گیتا سرش را بلند کرد و دید در سبد کنار رفته و یک مار سیاه هولناک روی زمین پیچ و تاب می خورد. امیلی مجدداً داخل سبد را نگاه کرد و فریاد دیگری کشید. در حالی که تمام بدنش می لرزید بی اختیار بالای صندلی راحتی پرید و دامن خود را با دست بالا گرفت. گیتا می دید که یک مار سیاه سمی ترسناک جلوی او مشغول پیچ و تاب است و در حالی که زبان خود را نمایان می کند و خش خش سوت می کشد به طرف میز تحریر می خزد. گیتا مانند امیلی بلافاصله از جا پریده و روی صندلی که نشسته بود ایستاد. صدای امیلی بلند بود و فریاد می زد: «خانم گیتا این یک مار سمی است. ما را می کشد. چه کار کنیم، به دادمان برسید» با شنیدن صدای دخترک مار سرش را به طرف او چرخاند و متوجه سمتی شد که آن دختر بیچاره ایستاده بود. نزدیک بود از ترس قالب تهی کند و دم به دم فریاد می کشید. در این لحظه بود که در به شدت باز شد و هیکل لُرد لوکه در چهارچوب در نمایان گردید. او با یک نگاه برق آسا جریان را فهمید و با فریاد دستور داد که ساکت بایستید و کوچکترین صدایی نکنید. گیتا صدای پای او را شنید که با عجله به راهرو برگشت. مار بی صبرانه روی قالی به این طرف و آن طرف در پی طعمه می خزید و مجدداً به طرف میز تحریر به سمت گیتا خود را سُر می داد. ولی گیتا خود را در امان می دید در حالی که وضعیت پیش آمده برایش کاملاً غیرمنتظره و غیرقابل تصور بود. ولی لُرد لوکه آنجا بود!!!

همچنان به نجوا پشت سر هم خدا را شکر می کرد که صدای قدم های او را در حال برگشتن می شنید. قبل از اینکه بداند او چه چیزی در دست دارد می دانست لُرد چه تصمیمی دارد. لُرد یکی از تپانچه های دوئل متعلق به پدر گیتا را در دست داشت و صدای گلوله به طور وحشتناکی در میان چهاردیواری که آنها را احاطه می کرد پیچید.

افعی سمی کشته شد، در حالی که دُم خود را هنوز شلاق وار به زمین می زد. امیلی ناگهان بی اختیار شروع به گریستن کرد. لُرد که سعی می کرد او را آرام کند گفت: «همه چیز روبراه شد، خطر گذشت. مار مُرد و دیگر نمی تواند آسیبی به شما برساند، دیگر نترسید، آرام باشید»

دخترک با یک پرش از صندلی به پایین جست و مانند طفلی وحشت زده از اتاق بیرون دوید. لُرد لوکه دُم مار را گرفته آن را بلند کرد و روی زمین گذاشت.

«حالا فقط بگو ببینم چگونه چنین چیزی به این اتاق رسید؟!»

گیتا بی اختیار برای لحظه ای خود را به او تکیه داد، انگار در پی حمایت می گشت. لُرد دید که رنگ دخترک به کلی پریده است.

«یک نفر آن را، آن را به عنـــــــد... وان هدیهٔ عروسی برای من فرستاده»

«از طرف چه کسی؟!»

«هیچ نمی دانم. دیشب دیروقت آن را آورده بودند. چنانچه امیلی می گفت درگیر و دار اتفاقاتی که شب گذشته افتاده فراموش کرده به من بگوید و تازه امروز یادش آمده است. مردی که آن را به او داده اسمی از خود و از کسی نبرده است»

لُرد لوکه لبه‌ایش را محکم به یکدیگر فشرد.

«من مایلم که تو با من به لوکه هال بیایی تا زمان یکه یکی از قوم و خویش ها بیاید و در اینجا با تو زندگی کند. ولی فعلاً نزد من می مانی. من به خاله ام که در (دوورهاوس) زندگی می کند نامه نوشته ام و از او خواهش کرده ام که هر طور شده برای مدتی به اینجا بیاید و با تو زندگی کند تا تنها نباشی»

گیتا با اعتماد به او نگاه می کرد. به نظرش رسید که مانند طفلی مطیع منتظر است به او دستور بدهند که چه بکند. واقعاً هنوز خیلی جوان بود و به هیچ وجه قدرت نداشت شخصاً خود را به تنهایی اداره کند. دستش را با مهربانی به دور شانهٔ او انداخته و با مهربانی گفت: «هیچ نگران نباش و همهٔ کارها را به من واگذار کن. به محض اینکه حال خدمتکارت بهتر شد و وحشتش را فراموش کرد، به او دستور بده تمام وسایل لازم را برایت بپیچد و آماده کند. تا چند دقیقهٔ دیگر درشکهٔ دو اسبهٔ من خواهد رسید و من تو را با خود به لوکه هال خواهیم برد»

گیتا با ناباوری پرسید: «یعنی واقعاً می خواهید مرا با خودتان به آنجا ببرید؟!»

«خیلی هم اصرار دارم، چون گمان نمی کنم که پسرعموهایت در این موقعیت همنشین های مناسبی برای تو باشند»

و پس از لحظه ای تأمل و تردید راجع به اینکه آیا بهتر است آنچه در سرش می گذرد را به او بگوید یا نه، تصمیم گرفت که همه چیز را روشن و بی پروا با او در میان بگذارد؛ در نتیجه اضافه کرد: «به خصوص بعد از اینکه یکی از آنها چند دقیقه پیش سعی کرد مرا بکشد»

«خدای من، مگر ممکن است چنین چیزی حقیقت داشته باشد؟!»

«چند دقیقه پیش که برای آمدن به اینجا از جنگل می گذشتم یک نفر مرا هدف گلوله قرار داد»

«برای من غیر قابل تصور است، باورم نمی شود!»

«باور کنید اگر بر حسب اتفاق لحظه ای سرم را خم نکرده بودم، گلوله به وسط سرم اصابت کرده بود و دیگر به اینجا نمی رسیدم، که در آن لحظه حساس جان تو را نجات بدهم»

گیتا فریاد از حیرت کشید و با لکنت گفت: «وینسنت بوده! چون من هم از خودم پرسیدم که او به چه دلیل برای شکار اسلحه سنگین با خود برده است. در آن موقع من بیشتر در این فکر بودم که مبادا او خواسته باشد در پارک گوزن ها و آهوها را شکار کند»

لُرد به تسمخر گفت: «نخیر، ایشان خیال داشتند بنده را شکار کنند. خوب خیلی واضح است که آرزو دارد از شر من خلاص شود. به هر حال باید قبول کنیم که حق دارد وجود مرا مانع رسیدن به مقاصد خودش بداند. گیتا، من و تو بایستی خیلی مراقب خودمان باشیم»

«من هم فکر می کنم ماری که به عنوان هدیه عروسی برای من فرستاده شده است از طرف شاهزاده خانم باشد»

لُرد که خودش قبلاً همین فکر را کرده بود پرسید: «چرا تو چنین فکری می کنی؟»

منظورش این بود دلیل اینکه گیتا این فکر را می کند چیست؟

«آخر او گفت که شما مال او هستید و اگر من بخواهم کوچکترین شکافی بین او و شما ایجاد کنم از کرده خود به سختی پشیمان خواهم شد»

گیتا وقتی این جمله را تکرار می کرد به نظرش می رسید که صدای تهدید آمیز پرنسس را در گوش خود می شنود و به یاد رعب و وحشتی افتاد که با شنیدن آن جملات به او دست داده بود. ولی هرگز به فکرش هم نمی رسید که امکان داشته باشد زنی هدیه مرگباری مانند یک افعی برای او بفرستد. با درماندگی پرسید: «چه کنیم؟ چه باید بکنیم وقتی سه نفر یعنی وینسنت و جوناتان و پرنسس با تمام قوا در فکر مرگ ما هستند و تصمیم به کشتن ما دارند؟»

«شما این را بدانید که اگر قرار باشد من بمیرم قطعاً به وسیله گلوله یک خائن ترسو نخواهد بود که جرأت ندارد چشم در چشم با من روبرو شده و مرا به قتل برساند»

منظور لُرد دوئل بود که در آن زمان متداول بود.

«ولی آخر مگر می شود انسان تمام وقت مراقب باشد و از خطر حذر کند؟»

گُرد لوکه خوب می دانست که گیتا حق دارد، ولی چون مایل بود تا حد امکان او را آرام و از پریشانی اش جلوگیری کند گفت: «اولین کاری که ما باید بکنیم این است که به این مشکلات تلخ پشت بکنیم. من اطمینان دارم که اگر پدرت بود عیناً همین اظهار نظر ار می کرد. یک ژنرال ورزیده بای بداند که چه لحظه ای وقت عقب نشینی است»

البته گُرد در این لحظه عمداً از پدر گیتا نام برد، چون می دانست بهترین تسکین برای دخترک یادآوری پدرش می باشد. چنین شد که گیتا بعد از لحظه ای تفکر گفت: «من اطمینان دارم موقعی که وحشت مرا فرا گرفته بود که پدر بزرگم مرا وادار خواهد کرد با یکی از پسرعموهایم ازدواج کنم این پدر بود که مرا راهنمایی کرد تا نزد شما آمده و دست کمک به سویتان دراز کنم، ولی مطمئنم که پدرم هرگز راضی نبود شما را در معرض خطر مرگ قرار دهم»

«خوب بله، حتماً راضی هم نبود که یک افعی سمی خطرناک تو را نیش بزند و باعث مرگت شود. به هر حال وظیفه بعدی ما این است که بفهمیم و دقیقاً ثابت شود چه کسی دشمن اصلی ما است و چگونه می توانیم او را نابود کنیم؟»

فشاری که به بازوهای خود به دور شانه او می داد و او را به طرف خود می کشاند مانند رفتار برادری بود که سعی می کرد خواهر کوچک وحشت زده خود را از حمایت خود مطمئن کند.

در همین موقع دستور داد: «حالا دیگه عجله کن. دو سه تا لباس برای خودت بردار راه بیفتیم. من اول تو را به خانه ام می رسانم تا آنجا در آرامش بنشینیم و با یکدیگر صحبت کنیم و تصمیم بگیریم، بدون اینکه هر آن هراسان باشیم از اینکه از پشت هر صندلی یک مار خطرناک سمی بیرون بخزد یا پشت هر پایه شمعدان لوله تفنگی به سوی ما نشانه رود»

انگار گُرد همه چیز را فراموش کرده و با سبکسری مشغول شوخی بود و گیتا با خیال راحت به حرفهای او آرام لبخند می زد. فقط زمانی که به منزل رسیدند گیتا خجالت زده و شرمنده از اینکه تمام این اتفاقات در اثر اقدام او به تقاضای کمک از گُرد رخ داده بود گفت: «اگر من از شما تقاضای کمک نکرده بودم هیچ یک از این اتفاقات برای شما نمی افتاد. ولی در ضمن خدا را هزاران بار شکر می کنم و از صمیم قلب از پدرم متشکرم که شما را در سر راه من قرار داد»

با بیان جمله آخر چشمهای اشک آلود شد. صدای پاهایش که راهرو را طی می کرد در گوش گُرد زنگ می زد. سپس نگاهش متوجه سبده ای که افعی مرده در آن قرار داشت شد. برای او تقریباً غیر قابل تصور بود که در انگلستان آرام و آن محیط با صلح و صفا چنین اتفاقات مرگباری رخ داده باشد. گُرد لوکه با بی صبری به انتظار گیتا در راهرو قدم می زد. درشکه دو اسبه ای که از لوکه هال آمده بود جلوی در آماده بود. گُرد دستور داده بود که یک درشکه دیگر نیز برای بردن چمدان و وسایل گیتا حاضر کنند و یکی از مهترها اسب او را که صبح با آن به قصر آمده بود سوار شده و به لوکه هال برود.

گیتا شالی را که دور آن با پوست سیاه تزئین شده و قبلاً به مادرش تعلق داشت به شانه افکنده و پره‌های آبی کلاهش را با عجله و سریع با پره‌های مشکی عوض کرده و آن را بر سر گذاشت. او می‌دانست که لُرد را مدتی در انتظار خود گذاشته، ولی وقتی آماده شده و به نزد او آمد به لُرد گفت: «من باید با شما صحبت کنم»

«این کار را می‌توانیم در طول راه انجام بدهیم»

معلوم بود که او برای بیرون رفتن از قصر سولیوان‌ها عجله دارد، زیرا بیم داشت که برخورد زشتی بین او و وینسنت روی دهد. چون اگر چشمش به چشم او می‌افتاد ناچار علت سوءقصدهش را نسبت به خود جویا می‌شد.

گیتا ملتسانه گفت خواهش می‌کنم و به سوی اتاق متوفی روانه شد و لُرد بدون ادای کلامی او را دنبال کرد. پس از اینکه در پشت سرشان بسته شد رو به لُرد کرده و گفت: «مطلبی هست که من باید به شما بگویم»

«چه مطلبی؟»

«من، من از شما خواهش کردم که به من کمک کنید ... و شما و ... شما این خواسته مرا با یک دنیا لطف و ادراک انجام دادید. ولی چگونه می‌توانستم تصور کنم که شما با قدم نهادن در این راه جان خود را به خطر خواهید انداخت؟»

و پس از اینکه نفسی عمیق کشید ادامه داد: «بنابراین پیشنهاد می‌کنم که اینجا بمانم و به پسرعموهایم کمک کنم ...»

لُرد لوکه با ناباوری نگاه عمیقی به او انداخت تا درک کند که آیا جدی صحبت می‌کند؟ هر چه فکر می‌کرد امکان نداشت هیچ زن دیگری از کسانی که او می‌شناخت در چنین موقعیتی چنین عکس‌العملی را از خود نشان دهد. به نظرش می‌رسید که بدون استثناء از موقعیت استفاده کرده و خود را به گردن او آویخته بودند. بدون شک هر کدام دست به ناله و زاری زده و همچنان که حقیقت هم داشت تقاضای کمک می‌کردند.

«خوب تصور کنیم که من پیشنهاد تو را قبول کنم، بعداً قضیه چگونه بایستی ادامه پیدا کند؟»

«من فکرش را کرده‌ام. اگر همه آنچه که از پدر بزرگ ارث برده‌ام و حتی خانه را کلاً به وینسنت و جوناتان واگذار کنم مطمئنم که دیگر برای ازدواج من با یکی از آنها اصرار نخواهند داشت»

در موقع ادای این کلمات به چشمهای لُرد لوکه نگاه نکرده بود.

با وجود این لُرد وحشت را در چشمهای او مشاهده می‌کرد و ضمناً آنقدر نزدیک به او ایستاده بود که لرزش بدنش را به خوبی مشاهده می‌کرد.

«خوب ... و آن وقت سرنوشت تو چه خواهد شد؟»

«شاید آنها پولی به من بدهند که بتوانم در خانه کوچکی در ملک خودمان زندگی کنم و شاید وینسنت به من اجازه بدهد که به نگهداری از اسب‌ها ادامه بدهم. چون تا به حال من این کار را انجام می‌دادم. اصلاً هم احتیاجی به بیش از این ندارم»

«آیا واقعاً گمان می‌کنی که اگر پدرت به جای من بود با چنین پیشنهادی موافقت می‌کرد؟»  
می‌دانست که این حرفش لاجرم بر دل گیتا نشست. گیتا به سوی او نگاه کرد و نور امید به وضوح در چشم‌هایش دیده می‌شد.

«آیا معنی حرف شما این است که حاضرید با وجود خطرات جانی که در این کار وجود دارد به کمک خودتان نسبت به من ادامه دهید؟»

«بله، این دقیقاً مطلبی است که خواسته من می‌باشد. حالا که من و تو می‌دانیم خطر از کجا تهدیدمان می‌کند استوار و با اراده قوی در مقابل آن مقاومت خواهیم کرد»  
گیتا دستش را دراز کرد چنانکه گویی می‌خواهد بازوی او را لمس کند و باز بعد از لحظه‌ای تأمل با شرم و با صدایی که بسیار سعی می‌کرد آن را کنترل کند گفت: «من ... من مجبور بودم به شما فرصتی بدهم که خود را از این ماجرا بیرون بکشید ... آخر در حقیقت ارتباطی به شما ندارد»  
«خوب، از این که برای من سرگرمی شیرینی نیست شک ندارم، زیرا لطفی ندارد بینم که کسی از پشت سر مرا هدف گلوله قرار می‌دهد»

و پس از اینکه جدی این کلمات را ادا کرد با صدای مهربانی اضافه کرد: «خوب حالا دیگر فقط داریم فرصت را از دست می‌دهیم، چون هر چه زودتر از این محیط بیرون رفته و خود را به لوکه‌هاال برسانیم بهتر است. ضمناً یک دنیا متشکرم که به این صورت نگران سلامتی من هستی!»  
باز چشمش را به صورت او انداخت و این بار معمایی در نگاه او به چشمش خورد که نگرانش کرد.  
«خدایا اگر این بچه عاشق من شود چه خواهد شد؟ آن وقت مشکلات از این هم پیچیده تر خواهند شد»

او ناگهان برگشت و به طرف در رفت و آن را گشود و گفت: «دیگر عجله کنیم، چون می‌ترسم اسب‌ها از انتظار زیاد ناآرام شوند و این هیچ صلاح نیست»

چنان جدی این کلمات را ادا کرد که گیتا وحشت زده خندید. بلافاصله خارج شدند و به گیتا کمک کرد تا سوار شود. وقتی درشکه به حرکت درآمد احساسی به گیتا دست داد که انگار با تاب به آسمان پرواز می‌کند و همه مشکلات زیر پای او بر باد می‌رود. کالسکه با سرعت روی جاده خاکی روان بود. هر دو ساکت بودند و گیتا صامت دعای شکر ادا می‌کرد.

وینسنت و جوناتان در خانه تاریک باقی ماندند با جنازه پدر بزرگ که غرق تاج گل در اتاق خود آرمیده بود. گیتا با آخرین دیداری که از متوفی کرد خیالش راجع به انجام مراسم معمول راحت شد.

صورت پدربزرگش پس از مرگ بسیار باوقار بوده و از هنگام زنده بودنش دوستانه تر و آرام تر به نظر می رسید.

گیتا بالای سر پدربزرگ فاتحه خوانده بود و سپس دابسون او را از اتاق بیرون برده بود با این سخنان: «خانم گیتا شما نبایستی بی قراری کنی. ارباب عاقبت آرامش ابدی را به دست آورد و دیگر مجبور نیست درد و رنج را تحمل کند»

اکنون او دیگر تحت حمایت لرد لوکه بود، البته برای خاکسپاری یک بار دیگر مجبور بود برگردد، ولی به هر حال فشار زندگی دیگر به آن صورت روی دوش او نبود. دیگر آن تاریکی که سالها او را احاطه کرده بود جای خود را به روشنایی داده بود و احساس می کرد که اشعه روشن آفتاب بر او می تابد. او این کلمات را زمزمه می کرد: "خدایا تو را شکر می کنم که چنین کسی را به عنوان حامی برای من فرستادی"

دزدیده نیم رخ مشخص او را دید که به آسمان آبی نگاه می کند و فوراً نگاهش را به سوی اسب ها برگرداند. ولی آن موج گرمی که در بدن خود احساس می کرد باقی بود. از وقتی که چشمش به او افتاده بود با رفتار مهربان و نگاه دوستانه او همه چیز به طور معجزه آسا عوض شده بود. چقدر دلش می خواست به او بگوید که وجود او برایش چه ارزشی دارد. آیا احساسات او را در این لحظه درک می کرد؟

بله، گیتا مطمئن بود چون ناگهان نگاهش متوجه او شد و لبخند زد. در این لحظه بود که برایش یقین شد که عاشق اوست. در این لحظه مانند برق از مغزش گذشت و احساس کرد که به یقین عاشق اوست. عاشق او بود از اولین روزی که او را در شکارگاه دیده بود. در همان اولین روز به نظرش آمد که او دلبرترین و جذاب ترین مردی است که وجود دارد و در تصور می گنجد.

هر بار زمان مسابقات پرش از مانع که او را تماشا می کرد به نظرش مانند یکی از شوالیه های قدیم با تمام یال و کوپال جوله کرده بود. او قسمتی از دنیای افسانه ای او بود. قسمتی از آنچه از دربارها و داستانهای قدیم شنیده بود. از داستان هایی که مادر برایش خوانده بود زمانی که او هنوز طفلی بیش نبود و زمانی که پانزده ساله شد او به صورت قسمتی از رویاهای دختر درآمد، نه فقط رویاهایش بلکه افکار و احساسش.

از مهترها راجع به اسبهای او سوال کرده بود و از خدمتکارها در مورد گفتگوهایی که راجع به او بین مردم شایع بود. سپس زمان طاقت فرسا و طولانی جنگ فرا رسید که او در خدمت نظام و در جبهه بود و بعداً زمانی که او به سفر می رفت ولی گیتا به صحبت و فکر راجع به او ادامه می داد.



بعضی از نوکرها در دهکده خویشاوندانی داشتند که در لوکه هال و یا در خانه شهری خانواده لوکه خدمت می کردند و آنها همیشه مطلبی راجع به آن خانواده برای گفتن داشتند. راجع به مردی که نزد همه قابل احترام بود، به خصوص در مورد شجاعت هایی که در جبهه از خود نشان داده بود. بیش از هر مطلبی بین خدمه صحبت از میهمانی های مجللی بود که او پس از بازگشت از فرانسه در منزلش ترتیب می داد، حتی گفته می شد که شاهزاده ولیعهد نیز در آنها شرکت می کند. البته گیتا دقیقاً اطلاع داشت که چه خانم های زیبای درجه یکی با او همیشه محشور هستند و بیشتر اوقاتش را با آنها می گذراند.

برایش به هیچ وجه جای تعجب نبود که همه آنها بدون استثناء با اولین نگاه واله و فریفته او می شدند چون خود او گرفتار چنین احساسی شده بود. تقریباً هر روز در تنها مغازه دهکده مطلب جدیدی راجع به او شنیده می شد. صاحب مغازه پدر یکی از دخترک های خدمتکار بود که در لوکه هال خدمت می کرد و پسرش جزو خدمل لرد لوکه در قصر شهری ایشان بود. یکی دیگر از ساکنین دهکده از خویشاوندان پیشخدمت مخصوص لرد لوکه بود. گیتا همیشه از جزئیات میهمانی که قرار بود در لوکه هال برگزار شود حتماً قبل از خدمتکارهای آنجا اطلاع داشت. عاقبت امروز فهمید که دلیل این همه توجهش نسبت به این مرد چه بوده است خوب به این دلیل که همیشه قهرمان رویاهایش بوده تنها مردی که همیشه مورد ستایش و تحسین او بوده و بدون اینکه خودش بداند عاشقش بوده است.

متأسفانه به خاطر دشمنی خانوادگی که بین آنها برقرار بود هرگز تصور نمی کرد روزی با او از نزدیک آشنا شود. ولی حالا با او بود، در کنار او و ... او قول داده بود پس از این او را حمایت کرده و نگرانش باشد. به خود می گفت "هیچ زنی در دنیا به خوشبختی و سعادت مندی من نیست. عاشقش هستم، عاشق او هستم"

این جمله ای بود که هم آهنگ با صدای سَم اسب ها و صدای یکنواخت چرخ ها در گوشش طنین می انداخت. ناگهان به خودش نهیب زد که بایستی خیلی احتیاط کند. هرگز نمی بایستی بگذارد لرد کوچکترین سوءظنی راجع به این احساس او پیدا کند.

پری در روی پله های قصر در انتظار ایشان بود. زمانی که برای پیاده شدن از کالسکه به گیتا کمک می کرد پرسید: «چطور شده که والیانت بدون کلاه است؟ آیا باد کلاهش را برده است؟»  
«باد بردن کلاه خیلی اصطلاح خوبیست!»

قبل از اینکه گیتا جواب پری را بدهد لرد لوکه پیش دستی کرد: «ولی باد گلوله یک آدم دیوانه احمق بود!»

پری او را با چشمان متعجب نگاه کرد و لرد ادامه داد: «وقتی تنها شدیم برایت تعریف می کنم»

آنها وارد راهرو شدند. به نظر گیتا می آمد که سرسرای بزرگ با نور آفتاب روشن است و عجیب اینکه احساس می کرد به منزل خودش آمده است. لُرد لوکه پیشاپیش همه به سوی کتابخانه حرکت کرد. در آنجا از روی میز نوشیدنی ها یک گیللاس شامپانی برای خودش و یکی برای گیتا ریخت و رو به پُری کرده با او گفت: «باور کن حق داریم این گیللاس را بنوشیم؛ اگر برایت تعریف کنم که چه اتفاقاتی برای ما دو نفر رخ داده شاید باور نکنی!»

پُری با بی صبری بانگ زد: «خداوندا! چه اتفاقاتی ممکن است افتاده باشد؟!»  
 «فکر کن پُری در (مونش والد) معروف در همان جنگلی که سالها مورد جدال بود دیوانه ای به سوی من شلیک کرد و تیر به طور اتفاقی به کلاهم اصابت کرده آن را از سر من انداخت. داستان دیگر اینکه یک نفر یک افعی سمّی برای گیتا به عنوان هدیه عروسی فرستاد!»  
 «وای! باورم نمی شود!»

پُری این جمله را با ناباوری فریاد زد.  
 سپس یکی یکی همه جزئیات را برای پُری شرح دادند و تعریف کردند.  
 «کسی که به من تیراندازی کرد وینسنت بود و شکی نیست که فرستادن افعی برای گیتا مو به مو از تصورات شرقی زلیخا برای تقدیم یک هدیه عروسی سرچشمه می گیرد»  
 «حالا فکر می کنی با این دو نفر چه باید بکنی؟»  
 لُرد لوکه شانه هایش را بالا انداخت.

«چه می توانم بکنم از اینکه دو نفر این کارها را انجام داده اند شک ندارم، ولی این برای متهم کردن آنها کافی نیست. سوءظن من برای اقدامات حقوقی و دادگاه اثری ندارد.»  
 «پُری با آشفتگی و عصبانیت فریاد زد: «آخر مگر ممکن است تو آرام بنشینی و دست روی دست بگذاری تا آنها دوباره دست به اقدام خطرناک دیگری بزنند!»  
 «خوب، دوست عزیزم، تو پیشنهادی بکن ببینم چه کار باید بکنیم؟ مثلاً ترک دیار و خانه و زندگی و رفتن به خارج از کشور برای همیشه؟»

گیتا گیللاس خود را روی میز پهلوی دستش گذاشته، دستها را به گرمه زد و رو به پُری کرد و گفت:  
 «آقای سرگرد وستینگتن، خواهش می کنم به حرفهای من گوش بدهید. من صادقانه مایلیم جناب لُرد را متقاعد کنم که برای گریز از این مخمصه فقط یک راه هست که تمام آنچه که از پدر بزرگم به من ارث رسیده به پسرعموهایم واگذار کنم. فقط در ای صورت است که ما از سوءقصد آنها نسبت به جان لُرد لوکه در امان خواهیم بود»

«بنده اصلاً چنین کاری را قبول نمی کنم. فقط همین باقی مانده است که من در مقابل قدرت شیطانی آنها سر خم کنم»

این عقیده لُرد بود که با غرور اظهار کرد. پری از دوست خود حمایت کرده و گفت: «به هیچ وجه زیر بار چنین خفتی نباید رفت. حتی اگر کار به دوئل بکشد من با کمال میل به عنوان شاهد پشت سر والیانت خواهم ایستاد. به مهارت فراوان او در تیراندازی با تپانچه اطمینان کامل دارم»

گیتا سکوت کرد. با درماندگی فکر می کرد که وینسنت هرگز جرأت روبرو شدن با لُرد لوکه را برای انجام دوئل نخواهد داشت. ولی می دانست که با تمام قوا درصدد خواهد بود از یک راهی که خودش به هیچ وجه مورد سوءظن قرار نگیرد خنجر را از پشت بر پیکر لُرد لوکه فرو برده او را از سر راه خود بردارد. یک جایی در کمین لُرد لوکه قرار بگیرد، شاید صبح زود که او تنها به سواری می رفت یا آخر شب دیروقت وقتی که می رفت سوار کالسکه شود، بعد هم فرار می کرد نه کسی او را دیده بود و نه ممکن بود که او را متهم کنند.

"خداوندا چه کاری از دست من برمی آید؟" این سوالی بود که گیتا وحشت زده و با ناتوانی از خود می کرد. احساس می کرد که عشق مانند موجی عظیم تمام وجود او را در هم می پیچد. اصلاً دلش می خواست به او بگوید حاضر است بمیرد تا بودنش هرگز موجب مرگ یا حتی مجروح شدن او نشود، ولی سکوت بود و کلمه ای بر زبان نمی آورد.

نگاه وحشت زده اش لُرد را به یاد چهره آهوی رمیده ای می انداخت که مادر خود را از دست داده باشد.

«از این که رعب و وحشت به یکدیگر تلقین کنیم به جایی نخواهیم رسید. کاری که ما باید بکنیم این است که با هم مشورت کرده، راهی برای نجات از این مخمصه پیدا کنیم»

و با لبخند اضافه کرد: «در درجه اول احتیاج به یک غذای خوب برای نهار داریم. دایه من همیشه می گفت وقتی انسان با شکم پُر به دنیا نگاه می کند آن را به کلی متفاوت می بیند»

با این حرف موفق شد گیتا را بخنداند. سپس از او خواست که به طبقه بالا که خدمتکار در انتظارش بود برود. آنجا خانم نسبتاً مسنی او را به اتاق خواب هدایت کرد.

گیتا در تمام عمرش چنین اتاق زیبا و مجللی ندیده بود. گیتا کلاهش را از سر برداشته و به خدمتکار گفت: «لباسهای من هنوز نرسیده ولی گمان می کنم کلاً بیش از یک دست لباس مشکی در چمدانم نداشته باشم، که آن هم روزی متعلق به مادرم بوده است. فعلاً گمان نمی کنم فرصتی دست بدهد که من بتوانم چیزی بخرم»

خانم (میدوس) که در خدمت گیتا گماشته شده بود با نگاهی او را ورنانداز کرده گفت: «من گمان می کنم - خانم - چیز مناسبی برای شما داشته باشم. به شرط آنکه خیلی مشکل پسند نباشید. این کار به شما فرصت می دهد تا به سلامتی خودتان برای خرید به لندن یا هر جای دیگری که معمولاًض خرید می کنید دسترسی پیدا کنید»

گیتا بانگ زد: «به چقدر عالی، مگر چنین چیزی امکان دارد؟»

«خواهر جناب لُرد در حال حاضر همراه همسرشان در هندوستان اقامت دارند»

گیتا با دقت به حرفهای خانم میدوس گوش می داد و ادامه داد: «ایشان یک سال است که در آنجا می باشند و قبل از سفر به من وظیفه نگهداری تمام لباسهایشان را محول کرده اند. چون به نظر ایشان در هوای گرم هندوستان استفاده از این لباس ها بعید بود»

«و شما فکر می کنید ایشان حرفی نداشته باشند از اینکه من از لباسهایشان استفاده کنم؟»

«نه خانم، به هیچ وجه، چون فکر نمی کنم ایشان در مراجعت دیگر از هیچ یک از این لباس ها استفاده کنند، چون تا زمان بازگشت ایشان اینها همه از مُد افتاده اند»

گیتا با خودش زمزمه کرد "چنین کاری به نظر من اسراف می آید"

خانم میدوس لبخندی زد و گفت: «همسر خنم که سرِ مورّی وِلدن می باشند شخص بسیار ثروتمندی است و هرگز خواسته های خانم را رد نمی کند»

البته گیتا قبلاً شنیده بود و می دانست که خواهر بزرگتر لُرد لوکه زن بسیار زیبایی است. در واقع گویا روزگاری ستاره درخشان محله اعیان نشین سنت جیمز لندن بوده و سه سال قبل با یک سرهنگ از گارد شاهنشاهی انگلیس ازدواج کرده بود.

وقتی شنیده بود که ایشان را به هندوستان منتقل کرده اند برایش موضوع خیلی جالبی بود، چون در یادداشت های پدر بزرگ راجع به آن سرزمین بسیار خواننده بود.

او از خداوند خواسته بود که خودش نیز روزی به آن سرزمین افسانه ای سفر کند و حالا چنین پیش آمده بود و فرصتی دست داده بود که او بتواند از لباس های لیدی وِلدن استفاده کرده و چند دست از آنها را تنش کند.

حالا حداقل مطمئن بود که دیگر لازم نیست مانند شب قبل از لباس محقر خود پیش لُرد لوکه و دیگران خجالت زده باشد. وای که دیشب چقدر خجالت کشیده بود از اینکه می دید پرنسس زلیخا و خانم های دیگر با چه نگاه تحقیر آمیزی لباس دست دوخته محقر او را می نگرند.

«خانم میدوس من از شما بی نهایت متشکرم و این کمک شما را قبول می کنم!»

«سرکار خانم، مطلب دیگری که می خواستم به عرضتان برسانم این که به نظر من مواقعی که فقط جناب لُرد و جناب سرگرد وستینگتن تشریف دارند شما احتیاج نیست که کاملاً سیاه بپوشید»

پس از مکث و یک سرفه کوتاه برای اینکه عکس العمل حرف خود را ببیند، ادامه داد: «من می دانم که سرکار خانم یکی دو دست لباس بنفش تیره برای نیمه عزاداری در گنجه دارند که مطمئنم با موی بور و پوست سفید شما باید خیلی مناسب باشد»

گیتا در دل از شرح این رنگ آمیزی بسیار شادی می کرد. خانم میدوس پس از گفتن این کلمات رفت و لباس بنفش تیره ای را که شرح داده بود برای او آورد تا برای سر میز شام به تن کند. لباس بسیار زیبا و گرانبه‌ای بود.

گیتا متوجه شد که در تمام عمرش هرگز چنین پارچه و لباس فاخری نپوشیده است و به همین دلیل بود که وقتی لباس را پوشیده و به سالن غذاخوری می رفت با وقار و اعتماد به نفس قدم برمی داشت. ضمناً امیدوار بود که لُرد لباس پوشیدن او را بیشتر متناسب با شکوه و ابهت خانه اش ببیند و واقعاً به محض این که پری چشمش به گیتا افتاد چشم هایش درخشید و بانگ زد:

«وای، شما مثل یک گل شده اید! خیلی بیش از آنچه لایق اجتماع کوچکی مثل من و والیانت است» صورت گیتا از شرم سرخ شد و با حجب دلربایی گفت: «پره‌های زیبا پرندۀ زیبا می سازند، ولی متأسفم که در مورد من اینطور است که با پره‌های پرندۀ دیگری خودم را زینت داده‌ام!»

سپس از بیم آنکه مبادا بر خلاف میل و پسند لُرد لوکه صحبت کرده باشد، رو به او کرد و گفت: «چون خدمتکار من با لباس های خودم هنوز نرسیده و پیراهنی که تن من بود خیلی چروک شده بود خانم میدوس صلاح دیدند این لباس را که متعلق به خواهر شماست بپوشم و عقیده دارند ایشان مخالفتی با این کار نخواهند داشت که من یکی از لباسهایشان را قرض کنم»

«نه، نه، مطمئنم که او مخالفتی با این کار نخواهد داشت و چنانچه پری الان می گفت واقعاً این لباس به تن تو بسیار برازنده است و تو در آن خیلی خوشگل هستی!»

او این کلمات را با چنان آرامشی ادا کرد که به هیچ وجه باعث شرمندگی و دستپاچگی گیتا نشد، ولی در آن لحظه گیتا گمان کرد که تپش قلبش سینه اش را منفجر خواهد کرد و تمام تالار ناگهان در نظر او غرق در نور و روشنایی شد چون که لُرد لوکه با خوشرویی با او سخن گفته بود.

او نمی دانست که چند لحظه قبل از حضور او در تالار پری به لُرد لوکه گفته بود: «والیانت، در موقعیت خیلی حساسی قرار گرفته‌ای. هیچ فکر کرده‌ای که چه اقدامی خواهی کرد و چه برنامه‌ای در پیش داری؟»

جواب لُرد لوکه این بود: «من چه می توانم بکنم؟»

«خوب، آنچه مسلم است زلیخا حرکت بسیار زشتی انجام داده و از طرفی من منتظرم ببینم تو با سولیوان برای عمل ناپسندش چه برخوردی خواهی کرد؟»

این عقیده و سوال پری بود.

«خوب، در این که ما کار او را بی جواب نخواهم گذاشت شکی نیست ولی در این فکر هستم که

چگونه عمل زشتی را که انجام داده با او در میان بگذارم که منکر کرده خود نشود»

«ولی خودت می دانی که اگر هر چه زودتر تصمیم نگیری، بدون شک او مجدداً به هر وسیله ای که شده دست به سوء قصد نسبت به جان تو خواهد زد و جانت در خطر است»

«خوب بله، البته خودم متوجه این موضوع هستم، ولی مراقب باش در حضور گیتا راجع به این جریان کلمه ای صحبت نکنی چون به هیچ وجه مایل نیستم بیش از این اسباب نگرانی او فراهم شود»

بلافاصله کلمات او در ذهن پری اثر گذاشت و تصمیم گرفت بیش از این اظهار نگرانی نکند. سر میز غذا تمام وقت سعی می کرد مزاح کرده و جوّ شاد و آرامی به وجود بیاورد. به خصوص مراقب بود که از اتفاقات ناخوشایندی که رخ داده بود کلامی سخن نگوید.

لُرد لوکه نیز با او تشریک مساعی می کرد که حتی الامکان افکار پریشان را از سر گیتا به در برند. گیتا به حرفهای آن دو نفر گوش می داد و بی اختیار از صمیم قلب می خندید. چیزی که برایش خیلی جالب بود این بود که آن دو تمام وقت سر به سر یکدیگر می گذاشتند.

به قدری این کار را با شوخ طبعی و پیچ و خم عبارت ها انجام می دادند که وقتی صرف شام به پایان رسید گیتا با خودش گفت "هرگز ساعتی را به این شادی و دلنشینی نگذرانده بودم"

با وجود این یا بهتر بگوییم به این دلیل دچار عذاب وجدان شده بود و به خود می گفت "فقط یک شب از فوت پدر بزرگ گذشته است" ولی ناچار وقتی به یاد گذشته می افتاد و فرار از دام پسرعموهایش و حس تنفری که نسبت به آنها داشت و این که دیگر مجبور نیست آنها را تحمل بکند این احساس شادی و آرامش به او دست می داد. انگار دلش می خواست بخندد و آواز بخواند. فقط و فقط به خاطر آزادی و فرار از آن گرفتاری ها.

بعد از نهار برای دیدن اسب ها به طویله ها رفتند. چنانچه لُرد لوکه تشخیص داد هیچ موضوعی نمی توانست گیتا را به این خوبی از ناراحتی ها دور کند مگر بازدید و دیدار از اسب ها و گفتگو درباره آنها.

تعداد چهل اسب در طویله بود و هر یک آنها را در آخر مخصوص خودشان دیدار کردند. میان همه بهترین اسب را مهتر به حیاط طویله آورده و راه می برد و نمایش می داد و در ضمن احساس غرور می کرد از اینکه می تواند به چنین حیوان اصیلی خدمت کند.

گیتا با دیدی خُبره آنها را ورنانداز می کرد و قدرت و ظرافتشان را می ستود و از اینکه این تعداد اسب از نسل عربی آنجا وجود داشتند متحیر بود. در مقابل، آقایان از تبحر گیتا در شناخت اسب و اظهار نظرهای بجای دختر شگفت زده شده بودند.

او برای رییس طویله ها تعریف کرد که معجونی از علف های مختلف به دست آورده که در موارد بسیاری برای درمان این حیوان به کار می برد و بسیار موثر است و او تقاضا کرد که هرگاه احتیاج

داشته باشد از او بخواهد تا آن را در اختیارش بگذارد. زمان مثل باد می گذشت و وقتی لُرد به او گفت که ساعت صرف چای فرا رسیده و بایستی به خانه برگردند باورش نمی شد.

فقط بعد از نوشیدن چای زمانی که به پیشنهاد لُرد گیتا به اتاق بالا رفت، تا کمی استراحت کند به یاد خانه خودش افتاد و اندیشید که در آنجا در این مدت چه اتفاقی افتاده و الان چه می گذرد. قبل از عزیمت از خانه به امیلی دستور داده بود که به اطلاع پسرعموهایش برساند که او به لوکه هال رفته و در نظر دارد مدتی در آنجا بماند.

امیلی در جواب خانم گفته بود: «آقای وینسنت فرمودند که برای نهار مراجعت خواهند کرد، ولی آقای جوناتان گمان می کنم به لندن رفتند»

«لندن؟! پس اگر چنین باشد قطعاً امشب مراجعت نخواهند کرد!»

«چرا خانم، ایشان مخصوصاً تأکید کردند که امکان دارد دیروقت شود ولی حتماً شب مراجعت خواهند کرد»

گیتا با خود اندیشید آیا رفتن جوناتان به لندن چه علتی می توانست داشته باشد. سپس به خود گفت "قطعاً رفته تا با یک وکیل تماس بگیرد" یقین داشت که دو برادر بر علیه وصیت نامه پدربزرگ اقدام خواهند کرد. این گمان بیشتر مشوق او برای ترک کردن آن خانه شد. ولی همزمان با این اندیشه بیشتر به او ثابت شد که می بایستی به لُرد لوکه فرصت بدهد تا بتواند خودش را از شر او خلاص کند.

گیتا در رختخواب مجلل اتاق بزرگ دراز کشیده بود. در حالی که یکی از پیراهن های خواب ساتن توردوزی شده خواهر لُرد را به تن داشت. به نظر خودش مانند شاهزاده خانمی می آمد که هم اکنون از کتاب افسانه ها قدم به بیرون گذاشته است. هرگز در خواب هم ندیده بود که روزی فرصتی دست بدهد که در محیطی با این شکوه و جلال قرار بگیرد.

ساعتی بعد در آبی که بوی یاسمن از آن به مشام می رسید حمام کرد و بعد خانم میدوس دو دست لباس شب پیش روی او نهاد تا یکی را برای آن شب انتخاب کند. یکی از آنها بنفش کم رنگ و خیلی شبیه به لباسی بود که قبلاً پوشیده بود. لباس دیگر سفید و بسیار ساده بود ضمن اینکه از پارچه ای بسیار گرانبه قیمت تهیه شده بود.

این یکی خیلی نظر گیتا را گرفته و دلش را برده بود، ولی برای پوشیدن آن تردید داشت چون به هیچ وجه لباسی نبود که کسی در عزاداری بپوشد. ولی در کشمکش درون عقل بازنده شد و میل به اینکه تا حد امکان زیبا و مورد پسند لُرد لوکه قرار بگیرد پیروز گردید.

از میس میدوس پرسید: «آیا گمان می کنید عیبی ندارد که من این یکی را بپوشم؟»

«البته که می توانید. چه عیبی دارد؟ مطمئنم که خیلی هم به شما برازنده خواهد بود، البته اگر اجازه می دهید این اظهار نظر را بکنم!»

«و شما آیا مطمئن هستید خانم مخالفتی با این کار ندارند که من لباسشان را بپوشم؟»

«برعکس، آخرین باری که این لباس را پوشیدند به من گفتند که دیگر از آن بدشان آمده و از من

خواستند که هرگز دیگر آن را برای پوشیدنشان نگذارم»

وقتی گیتا آن لباس را به تن کرد با کمال تعجب متوجه شد که تا به حال نمی دانسته هیکلش به این اندازه بدون نقص می باشد. برایش غیر قابل تصور بود که کسی از یک همچین لباسی دلزده بشود.

کاملاً پیدا بود که دست دوخت یکی از بهترین خیاط های دربار می باشد.

خانم میدوس به گیتا کمک کرد که موهایش را تا حدی مطابق مد روز آرایش بدهد. سپس به دو طرف سر او در ردیف چشمهایش دو تا گل کاملیای سفید و چند عدد از همان گل را دور یقه روی سینه او سنجاق زد.

گیتا خود را در آینه نگاه کرده و حیران ماند. در تمام مدت عمر خودش را به این شکل ندیده بود.

حرفهای آن روز صبح لُرد لوکه به خاطرش آمد که به او گفته بود زیباست و امیدوار بود امشب آن حرف را تکرار کند.

پس از تشکر از خانم میدوس به پایین رفت. دوباره احساس کرد که انگار یک شاهزاده خانم افسانه

ای است همچنان که ساعتی قبل موقعی که روی رختخواب دراز کشیده بود به نظرش رسیده بود.

همین که به پایین پله ها رسید یک خدمتکار به طرف او آمده و اظهار داشت: «سرکار خانم، معذرت

می خواهم بیرون خانم پیری در درشکه نشسته و منتظرتان می باشد و از شما خواهش می کند سری

به ایشان بزنید حتی برای چند لحظه»

«یک خانم پیر؟ یعنی این خانم چه کسی می تواند باشد؟»

بلافاصله به نظرش رسید که امکان دارد یکی از خدمتکارهای قصر سولیوان باشد که به مشکلی

برخورد کرده است.

«لان می روم تا او را ببینم»

«سرکار خانم، بیرون سرد است اگر چند لحظه صبر کنید یک شال برای روی دوشتان می آوردم»

و با این کلام به طرف گنجۀ مثبت کاری که در گوشۀ سرسرا قرار داشت رفته، در آن را گشود و یک

شال که دور آن با پوست کار شده بود بیرون آورد و به دور شانه گیتا انداخت.

«ممنونم. از توجه شما خیلی متشکرم!»

مستخدم در را برای گیتا گشود و گیتا با چابکی و با قدم های سبک پله را به سوی درشکه ای که

منتظر او بود پایین رفت. درشکه چی به محض مشاهده او از جای خود به پایین پرید و در را برایش



گشود. گیتا به درون کالسکه نگاه کرد و چون آنجا کاملاً تاریک بود چشمش فقط به هیکلی که در گوشه ای خود را داخل روپوشی پیچانده بود افتاد و گفت: «شما می خواستید با من صحبت کنید؟» در این لحظه درشکه چی با ضربه ای دردآور به پشت او دخترک را به داخل درشکه انداخت. دستی از داخل به سوی او دراز شد و مچ دستش را با خشونت گرفت و با یک تکان به داخل درشکه کشانده به روی صندلی پرت کرد.

درشکه بلادرنگ راه افتاد. گیتا بانگ برآورد: «چه کار می کنید؟ چه خیالی دارید؟» در این موقع خانم به اصطلاح پیر شال را از روی صورتش برداشت و چهره اش نمایان شد. گیتا او را شناخت و فریاد زد: «پسر عمو وینسنت! این کارها چه معنی دارد؟ چگونه جرأت می کنی مرا به این صورت برمایی؟!»

همچنان که او مشغول صحبت بود جوناتان که تا آن موقع زیر پوشش اسب ها روی کف درشکه خود را مخفی کرده بود پوشش را کنار زد و سرش را بیرون آورد. روی پای ایستاد و با نفس عمیقی خود را به روی صندلی جلو انداخت.

گیتا مبهوت او را نگاه می کرد و لبخند نفرت انگیزش را روی صورت گوشتی او می دید. با صدای زننده اش گفت: «گیتا کوچولوی شیرین! چه خوب است که تو را دوباره می بینم!»

گیتا اعتراض کرد: «شما هیچ حق ندارید که چنین حرکت ناپسندی بکنید!» وینسنت جواب داد: «چرا، چرا، ما کاملاً حق داریم. وقتی به منزل برمی گردیم و می بینیم تو بی سر و صدا خانه را ترک کرده ای بدون اینکه نشانی از خود باقی بگذاری و به جنازه پدر بزرگت که هنوز در انتظار رفتن به زیر خاک در آن خانه خوابیده اهمیتی بدهی!»

گیتا خود را روی صندلی جمع کرده سعی می کرد بدنش با بدن وینسنت که از نزدیک شدنش احساس تنفر می کرد هیچ تماسی نداشته باشد. و تازه در این لحظه برایش روشن شد و به خود گفت "این دو نفر مرا ربوده و سعی می کنند تماس مرا با لرد لوکه قطع کنند"

«حالا که تو با ما این رفتار ناخوشایند را کرده و من و جوناتان را بدون کلمه ای خداحافظی ترک کردی ما نیز متقابلاً تصمیم گرفتیم که از این به بعد قاطعانه برخورد کنیم»

گیتا برای لحظه ای قادر نبود کلامی ادا کند، سپس پرسید: «معنی این حرف چیست؟»

«هیچی ... ما الان داریم به سمت کلیسا می رویم»

وای که چه لبخند کینه توزی!

«در آنجا من ... بزرگ خاندان سولیوان، تو را به عقد خود درخواهم آورد»

گیتا در لحظه اول فکر می کرد اشتباه شنیده، سپس با عصبانیت گفت: «چگونه به خودت اجازه می دهی که در مقابل من چنین رفتار ناپسندی انجام بدهی؟ اگر گمان کرده ای که من با تو ازدواج می کنم هرگز به خودت چنین امدی راه نده!»

«گیتای عزیزم تو جرأت انتخاب راه دیگری را نداری. من یک تپانچه پر شده در جیب دارم و اگر خدای ناکرده سعی کنی کوچکترین مخالفتی با خواسته من نشان بدهی بدون لحظه ای درنگ عکس العمل نشان خواهم داد. پس در این صورت فقط دلم می خواهد یک قدم از من دور شوی، آن وقت کاری خواهم کرد که در تمام عمر خیال فرار از خاطرت محو شود»

یک لحظه ساکت شد و این بار با فریاد ادامه داد: «یک گلوله توی زانویت ... حداقل برای یک ماه چلاق می شوی!»

گیتا طوری وحشت کرده بود که بی اختیار فریاد زد: «اگر تیرت به هدف نخورد چی؟ مثل امروز صبح که به روی لرد لوکه تیر انداختی؟»

«خوب، پس تو می دانی که من بودم امروز صبح به سوی او تیر انداختم؛ بسیار خوب، وقتی تو زن من باشی دیگر احتیاجی به کشتن او نخواهم داشت»

«احتیاجی نیست که با من ازدواج کنی، زیرا چنانچه به لرد لوکه گفته ام تمام ارثیه ای را که به من رسیده و خانه و پول را به تو و جوناتان منتقل خواهم کرد به شرط اینکه شما دو نفر برای همیشه من و جناب لرد را آسوده بگذارید»

«در حقیقت فکر قابل ستایشی است، ولی متأسفانه امکان دارد که از سوی وکلای عمو رابرت مزاحمت و ناراحتی برای ما ایجاد شود»

و با صدای تمسخرآمیزتر و لبخند حرفش را خاتمه داد: «در حالی که اگر تو زن من باشی دیگر هیچ گونه نگرانی باقی نخواهد ماند»

«من زن تو نمی شوم!»

این فریاد گیتا بود.

با شجاعت سعی کرد راه دیگری برای نجات خود از دست پسرعمویش پیدا کند و با صدایی که سعی می کرد دوستانه باشد گفت: «گمان می کنم همین اندازه که تو و جوناتان موفق شوید که از تمام

ثروت من بهره مند باشید برایتان کفایت می کند و دیگر مشکل حل شده است. تنها خواسته من این خواهد بود که یک کلبه کوچک و مقداری زمین برای نگهداری اسب ها به من بدهید که بتوانم بقیه

عمرم را در آنجا بگذرانم»

ویسنت او را با نگاهی مشتاق و رانداز کرد.

«نه، یک بار به تو گفتم و تکرار می کنم که به نظر من می توانی زن مناسبی برای من باشی و جوناتان در نهایت مهربانی یک گواهی ازدواج از لندن تهیه کرده که دیگر برای عقد ما با یکدیگر هیچ مانعی وجود ندارد مگر اینکه تو ایجاد مشکل بکنی!»

گیتا ناامیدانه به خود گفت "اینها فکر همه چیز را کرده اند" و در این موقع برایش مسلم شد که در دام افتاده و شروع کرد به دعا کردن و با تمام وجود از پدرش و لُرد لوکه امداد طلبید. همچنانکه چرخ ها درشکه می چرخیدند و سریع به پیش می رفتند گیتا انگشتانش را در هم پیچیده و در دل تکرار می کرد: "خواهش می کنم، خواهش می کنم، نجاتم بدهید! تا جان در بدن دارم با تو مبارزه خواهم کرد و اصلاً حاضرم بمیرم و زن تو نشوم"

«در این صورت مجبور خواهم بود تهدیدی که کردم جدی بگیرم، در حالی که فقط ترساندن تو بودا در ضمن مطمئنم احساس درد شدید در بدنت مانع از ادای قسم ازدواج در مقابل کشیش نخواهد شد!»

وینسنت ادامه داد: «در مقابل اگر مشکل آفرینی نکرده و آنچه می گویم انجام دهی حاضرم به تو قول بدهم که پس از این به هیچ وجه با لُرد لوکه کاری نداشته باشم و قول می دهم که از جانب من هیچ خطری او را تهدید نخواهد کرد»

و با خنده مزورانه ادامه داد: «تصور می کنم تو نیز مانند زن های احمق دیگر قلبت را در گرو عشق او باخته ای. در این صورت بایستی برایت تسلی خاطری باشد که بدانی از طرف من خطری متوجه او نیست»

گیتا نفس عمیقی کشید. او متوجه شد وینسنت داناتر از آن است که او فکر می کرده. با فضولی مخصوص خودش پی برده بود که او عاشق لُرد لوکه است و متوجه بود که او حاضر است خودش را فدا کند تا جان لُرد لوکه را نجات بدهد. چقدر دقیق او را درک کرده بود؟! ولی گیتا باز هم هنوز از تلاش خود دست بردار نبود.

\*\*\*

فقط چند ثانیه بعد از اینکه گیتا از خانه خارج شد لُرد لوکه پایین آمد. وقتی چشمش به مستخدم افتاد که کنار در باز ایستاده بود با تحکم گفت: «هوا خیلی سرد است، برای چه در را باز نگاه داشته اید؟

«فکر می کردم خانم سولیوان خیلی زود به خانه برمی گردند!»

«خانم سولیوان؟!»

هنوز خدمتکار جواب نداده بود که بیتس با یک مستخدم دیگر سر رسیدند. بیتس نفس زنان عذرخواهی کرد: «عالیجناب، معذرت می خواهم، من مشغول کاری بودم ...»

لُرد حوصله نداشت که با بیتس بگو مگو کند. جمله او را نیز تا آخر نشنید.

رو به مستخدم مخصوص سرسرا کرده دید او مشغول بستن در است. با تندی از او پرسید: «منظورتان این است که خانم سولیوان ... می خواهید به من بگویید که دوشیزه سولیوان از خانه خارج شده؟!»

مرد به شدت سر را به علامت تأیید تکان داده گفت: «بله، عالیجناب یک درشکه که خانم پیری در آن نشسته بود جلوی منزل نگاه داشت و آن خانم خواست که با دوشیزه سولیوان صحبت کند. ولی همین که دوشیزه سولیوان به در درشکه رسید درشکه چی از جایش پرید و در را باز کرد و ایشان را با یک ضربه به داخل هول داد طوری که دوشیزه سولیوان به داخل درشکه پرت شدند. بله، من با چشم های خودم این صحنه را دیدم!»

«چه می گویند؟ اینها چه حرفهایی است که می زنید؟ اینجا چه اتفاقی افتاده؟»

این لُرد لوکه بود که باور نداشت این حرفها حقیقت داشته باشد. بیتس به پیشخدمت سرسرا کاملاً نزدیک شده و با بی صبری به او دستور داد: «پسرم، حالا درست حرف بزن و با بیان منظم به جناب لُرد گزارش بده که چه اتفاقی افتاده!»

مستخدم جوان چنین گفت: «من به دوشیزه سولیوان گفتم که یک خانم پیری می خواهد با شما حرف بزند ولی چون پاهایش قدرت راه رفتن ندارد نمی تواند از درشکه پیاده شود از شما خیلی ممنون خواهد شد اگر زحمت کشیده برای چند لحظه دم در درشکه رفته و حرفهای او را بشنوید. خانم سولیوان بلافاصله قبول کردند که خواهش پیرزن را انجام بدهند و بلافاصله بیرون و دم درشکه رفتند»

مرد جوان می دید که بیتس و لُرد او را ناباورانه نگاه می کنند و در نگاهشان یک دنیا سرزنش هست. با دستپاچگی اضافه کرد: «عالیجناب، من چون دیدم هوا سرد است یک شنل روی دوش ایشان انداختم که خدای نخواستہ سرما نخورند!»

«خیلی خوب، خیلی خوب، پس از آن چه اتفاقی افتاد؟»

«همان طور که عرض کردم، عالیجناب، دوشیزه سولیوان را دیدم که پس از اینکه درشکه چی در را برایشان باز کرد به داخل درشکه خم شدند. بلافاصله درشکه چی ایشان را به داخل درشکه هول داد و دیگر ایشان را ندیدم. فوراً در بسته شد و درشکه به راه افتاد و با سرعت زیاد از اینجا دور شد. باورم نمی شد که همه اینها را درست دیده باشم»

لُرد لوکه کمی فکر کرد و سپس پرسید: «آیا تا به حال آن درشکه یا کسانی که در آن بودند منظورم درشکه چی را دیده بودید؟»

«خیر عالیجناب»

لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد ناگهان مستخدم با تردید گفت: «فقط به نظرم رسید که چهره آقای جوناتان سولیوان را از پشت پنجره درشکه دیدم، زمانی که درشکه به حرکت درآمد!»  
 لُرد لوکه رو به بیتس کرده دستور داد: «یک نفر را فوراً به اسطبل بفرستید دستور بدهید فوراً دو تا اسب زین کرده و برای ما بیاورند ولی عجله کنید!»  
 بیتس تعظیم کرده و گفت بله قربان و به مستخدمی که پشت سرش ایستاده بود فرمان را منعکس کرد.

لُرد لوکه با قدمهای کشیده سریع از سرسرا به داخل سالن رفت. چنانچه انتظارش را داشت پری با یک گیلای شامپانی در دست کنار بخاری دیواری ایستاده بود.  
 لُرد با صدای عصبانی به او گفت: «گیتا را ربودند!»  
 «ربودند! چه کسانی؟»

«سولیوان ها، البته پسرعموهایش! گمان می کنم منظورشان این است که او را به آن خانه بزرگ برگردانند و ما اگر از راه میان بر داخل مزرعه ها اسب ها را بتازانیم قبل از آنها به آنجا خواهیم رسید!»

پری گیلای را بلافاصله زمین گذاشت. صدای دوستش به او می فهماند که این یک فرمان است. این طرز صحبت او را به یاد جبهه می انداخت، زمانی که با همدیگر در ارتش خدمت می کردند شمره و قاطع! وقتی او با این آهنگ دستور می داد همه می دانستند این فرمانی است که جوابی ندارد و بایستی بلادرنگ اجرا شود.

پری سالن را به طرف در پیمود و پرسید: «آیا بایستی لباسمان را عوض کنیم؟»  
 «نخیر، برای این کار فرصت نداریم»

پری بدون چون و چرا تصمیم را قبول کرد. وقتی قدم به سرسرا گذاشتند لُرد به بیتس دستور داد: «شنل های شب ما و ترتیبی بدهید که یک درشکه چهار اسبه فوراً و سریع پشت سر ما به قصر سولیوان بیاید»

وقتی پری مشغول کلاه به سر گذاشتن و شنل به دوش انداختن بود متوجه شد که لُرد لوکه به سرعت دور و ناپیدا شد. پری دانست که او به اسلحه خانه رفته است. لُرد در حالی که در هر دست یک تپانچه داشت، برگشت.

لُرد یکی از تپانچه ها را به پری داد و گفت: «پر است!»

پری بدون کلامی سر را به علامت قبول تکان داده اسلحه را در جیب خود گذاشت. لُرد لوکه نیز پس از اینکه بیتس شنل شب را به دوش او افکنده همین کار را کرد. دو جوان به سرعت پله ها را پایین

دویده خود را به روی اسب هایشان افکندند و چهارنعل روانه راه شدند. گرد لوکه جلو می راند. او کوتاه ترین میان بر را به سوی قصر سولیوان انتخاب کرد.

بیتس که با نگاه از پشت سر آنها را دنبال می کرد این کلمات را نجوا کرد: "قسم یاد می کنم که در تمام عمرم هرگز چنین صحنه ای را ندیده بودم، هرگز!"

هوا رو به تاریکی می رفت و دو سوار مجبور بودند از سرعتشان بکاهند. گرد بی اختیار به یاد آورد که درست در محلی قرار دارد که وینسنت به رویش شلیک کرده بود و به یک مو فاصله با مرگ جان سالم به در برده بود. به یاد آوردن آن صحنه کافی بود که بر شدت عصبانیت او بیافزاید. با خود قسم یاد کرد به محض اینکه به آن دو برادر دسترسی پیدا کند درس دندان شکنی به آنها بدهد.

اینک به یاد گیتا افتاد، خیلی نگران او بود. مطمئن بود که این ربوده شدن با چنان خشونت او را به منتها درجه ترس رسانده بود. به نظرش می رسید که نگاه وحشت زده او را در چشم های درشتش می بیند و می دید که او با آن نگاه از او تمنای کمک می کند تا از چنگ آن دو ستمگر نجاتش بدهد. او می دانست که این کار را بایستی انجام بدهد و هر چه زودتر!

بله فرصت کم بود! بایستی عجله کنند و گرنه کار از کار می گذشت! شاید هم دیگر دیر شده بود کسی چه می دانست. چنین رفتاری نسبت به یک زن آن هم زنی با این ظرافت واقعاً قابل قبول نبود!

هرچه بیشتر به یاد رفتار وحشیانه آنها می افتاد خشمش شدیدتر می شد و مانند آتشی شعله می کشید. ناگهان برایش مسلم شد که او نه نسبت به یک زن بلکه نسبت به گیتا این احساس را دارد. زیرا او خیلی در مانده و حساس بود و خیلی زود می شد او را ترسانند.

یادش آمد روزی که برای اولین بار به لوکه هال آمده بود تا از او تقاضای کمک بکند چطور سرتاپا می لرزید. چقدر شرمسار و خجالت زده بود و چقدر به سختی توانسته بود از او تقاضای کمک بکند. حتی یادش بود که به زحمت در چشمهای او نگاه می کرد.

این فکر به یادش آورد که تا به حال شرم را در کمتر زنی یا شاید در هیچ زنی به این صورت ندیده بود. در حالی که به نظر او حجب و حیا در زن جذاب ترین صفت بود.

وقتی مژه های سیاه گیتا روی صورتش می افتادند چقدر جذاب به نظر می رسید و زمانی که صورتش از شرم سرخ می شد رنگش مانند افق سحرگاه به نظر می رسید که آسمان را با رنگ جوان خود رفته رفته می پوشاند. به خودش گفت "چقدر زیباست، اگر به لندن بروم و در مجامع آنها حاضر شود مطمئنم که مانند ستاره ای خواهد درخشید"

ولی باز به خود گفت "شاید چنین کاری او را ضایع کند" دلش می خواست او همیشه همین طور باقی بماند. ضایع نشده و دوست داشتنی ضمناً فهمیده و عاقل در حدی که تا به حال در هیچ زنی مشاهده نکرده بود.

پری اولین کسی بود که متوجه این صفت او شده بود و خیلی زود لرد لوکه خود را ناچار دیده بود نظر دوستش را تأیید کند. با خود زمزمه کرد "او موجود فوق العاده ای است و یک چنین کسی نباید چنین سرنوشتی داشته باشد و دچار این گرفتاری ها شود"

حتی برای یک دختر معمولی هم کسی نبایستی در امر ازدواجش تصمیم بگیرد و او را مجبور کند با کسی که دوست ندارد ازدواج کند. چقدر تحمل چنین پیشامدی برای گیتا مشکل بود. دختر بیچاره چگونه می توانست یکی از پسرعموهای پول پرست خود را که آماده به انجام هر جنایتی برای رسیدن به پول بودند به عنوان همسر قبول کند، آن هم به این صورت که او را با حيله ربوده بودند. لرد لوکه احساس می کرد لحظه به لحظه عصبانیتش شدیدتر می شود. از میان دندان های به هم فشرده گفت: «من آنها را به خاطر این عملشان خواهم کشت!»

به سرعت خود افزود به طوری که از پری جلو زد و پری مجبور شد خود را به زحمت به او برساند. دو سوار به قصر سولیوان رسیدند که در تاریکی مطلق فرو رفته بود. از هیچ پنجره ای نوری به داخل نمی تابید و هیچ صدایی از داخل خانه به گوش نمی رسید.

لرد لوکه دهانه اسب را به درختی بست و وقتی پری کنار او ظاهر شد به او گفت: «گمان می کنم ما زودتر از درشکه به اینجا رسیده ایم. زیرا راه جاده خیلی طولانی تر از میانبری است که ما آمديم ولی به هر حال آنها نیز خواهند رسید»

پری جوابی نداد و شنلش را صاف کرد. او هیچ دوست نداشت که با لباس پر زرق و برق شب نشینی اسب سواری کند. او و لرد لوکه هر دو از شلوارهای لوله ای که در زمان ولیعهد آن زمان متداول شده بود پوشیده بودند.

عاقبت پری لب به سخن گشوده و گفت: «در این خانه واقعاً تاریکی مطلق حکمفرماست و به نظر نمی رسد کسی در آن باشد»

لوکه نیز اظهار نظر کرد: «سر رابرت هنوز به خاک سپرده نشده و جسدش اینجاست»

همچنان که سخن می گفت به جاده نظر انداخت. قبرستانی که قرار بود آقای رابرت در آنجا به خاک سپرده شود و منزلگاه ابدیش در آن باشد در انهای این جاده قرار داشت.

پری نیز برگشت و نگاهش را به همان مسیر دوخت و ناگهان بانگ زد: «آیا کلیسا آنجاست؟ به نظرت نمی آید که در کلیسا مراسم مذهبی در حال انجام است؟»

لرد لوکه دید که دوستش درست تشخیص داده. نور چراغ ها از دور و از لابلاي شاخه درختان سوسو می کرد.

«خدای بزرگ آنها گیتا را به آنجا برده اند!»

با این کلام مهمیز را به پهلویهای اسب زد به طوری که حیوان از جا کنده شد و به سرعت جاده را به طرف کلیسا برق آسا طی کرد.

در اندک زمانی به در بزرگ قبرستان رسید و مطابق انتظارش یک درشکه در بسته آنجا بود. درشکه چی بالای صندلی خود نشسته و یک جوان مهتر کنار دشکه در انتظار ایستاده بود. لُرد با یک پرش از اسب به پایین پرید و با لحنی آمرانه به جوان دستور داد: «دهانه اسب های ما را نگاه دار!»

و با قدم هایی مانند پرش هر دو نفر پله ها را به سوی در ورودی کلیسا طی کردند.

\*\*\*

درشکه ای که حامل گیتا بود تقریباً یک مایل پیموده بود که گیتا دوباره لب به سخن گشود و با صدای گرفته و التماس گفت: «پسر عمو وینسنت به حرفهای من گوش بده. اگر من مجبور نباشم با تو ازدواج کنم حاضرم دارم و ندارم را تا آخرین سکه به تو واگذار کنم»

«من خیال ندارم که کلمه ای دیگر در این رابطه با تو صحبت کنم. تو با من ازدواج خواهی کرد. این آخرین تصمیم قطعی من است و باور کن این تهدید تو خالی نیست. به تو می گویم که اگر دیگر بس نکنی و به حرفهایت ادامه بدهی از اسلحه استفاده خواهم کرد»

و با صدای تمسخر آمیز اضافه کرد: «و تازه گذشته از این ترتیبی خواهم داد که این مرتبه دلداری نازنینت لُرد لوکه جان سالم به در نبرد»

اینجا صدای شیرین جوناتان به گوش خورد: «شاید گیتای ملوس میل داشته باشد که با من ازدواج کند!»

«خفه شو، ابداً خیال ندارم بگذارم یک بار دیگر برنامه منظم مرا به هم بریزی و گذشته از این به تو قول می دهم که به محض اینکه مالک ثروت گیتا بشوم وضع تو را نیز سر و سامان بدهم»

جوناتان با بغض در گلو گفت: «فقط امیدوارم زیر قولت نرنی!»

«از این سخن تو بسیار دلخور شدم!»

چیزی نمانده بود که گیتا از شنیدن مشاجره آن دو فریاد سر بدهد. با خود می گفت: "خدای من، آیا قرار است یک عمر این دو صدا را بشنوم و شاهد بگومگوی آن دو باشم؟"

واضح بود که پول او موضوع جر و بحث همیشگی آنها خواهد بود. تصور ادامه زندگی به این صورت واقعاً وحشتناک بود. رد قلبش نام لُرد لوکه را فریاد می زد و با تمام وجودش او را می طلبید. هیچ امیدی برایش باقی نمانده بود که بتواند خود را به موقع به محل رسانده و او را نجات بدهد.



اگر صیغه ازدواج با وینسنت جاری می شد دیگر به هیچ وجه رهایی وجود نداشت. دیگر او زوجه قانونی وینسنت می شد دیگر به هیچ قدرتی روی زمین حتی لرد لوکه همی نمی توانست او را از چنگال وینسنت رهایی بخشد. در ضمیر خود فریاد می کشید "لرد لوکه من تو را دوست دارم، تو را دوست دارم. نجاتم بده، تمنا می کنم نجاتم بده!"

اسب ها متوقف شدند. گیتا از پنجره درشکه بیرون را نگاه کرد و در بزرگ قبرستان را دید و فهمید که آخرین امیدش بر باد رفته و قطع شده است. مستخدم از کنار درشکه چی به پایین پریده و در را باز کرد.

ابتدا جوناتان و پشت سر او وینسنت پیاده شد. آن دو نفر دو طرف گیتا را گرفته و از میان قبرها به سوی در بزرگ عمارت کلیسا رفتند. گیتا احساس می کرد مانند اسیری است که به محل سیاست گاهش کشانده می شود.

وقتی از کنار قبر مادرش می گذشت آخرین فریاد طلب کمک را در درون خود کشید "کمکم کن مادر، کمکم کن! وگرنه مجبور می شوم با وینسنت ازدواج کنم و آن وقت باید بمیرم، چون محال است بتوانم زندگی با او را تحمل کنم!"

این فریاد مایوس کسی بود که دیگر هیچ راه نجاتی نمی دید. احساس می کرد در حال غرق شدن است و آب ها لحظه به لحظه بیشتر او را در خود فرو می برند و آنها وارد کلیسا شدند. شمع ها روی محراب روشن بودند و کشیش پیری که زمان تولدش غسل تعمید او را داده بود و تمام عمر او را می شناخت در انتظارش جلوی محراب ایستاده بود.

وقتی گیتا چشمش به او افتاد نوری از امید در دلش تابید که شاید توسط او راه فراری از این دام برایش پیدا شود. کشیش خیلی پیر و تقریباً کر بود. با وجود این امیدوار بود که اگر بتواند از او خواهش کرده و وادارش کند تا از انجام مراسم عقد بین گیتا و وینسنت خودداری کند. حس ششم به وینسنت کمک کرد که افکار گیتا را بخواند. در جایش توقف کرد و دستش را جلوی دهانش گرفته و با دهان نیمه بسته این سخنان را ادا کرد: «اگر به این خیال باشی که این احمق را قانع کنی از خواندن صیغه عقد بین من و تو خودداری کند مطمئن باش که هر دوتان را خواهم کشت. پس بدان که بایستی دهانت را ببندی تا خون او به گردنت نیفتد!»

گیتا هیچ جوابی نداد و فقط چشمهایش را بست. نمی توانست قبول کند یک مردی که هم اسم پدرش بود دارای چنین اخلاق و رفتار نفرت انگیزی باشد. وینسنت دست گیتا را به زیر بازوی خود کشاند و سپس چنانچه به نظر خودش می رسید با قدمهای باوقار به طرف محراب به راه افتاد. جوناتان به دنبال آنها می رفت. از پله های محراب بالا رفتند و رو در روی کشیش ایستادند. کشیش پیر تقریباً نابینا بود و از پشت عینک گیتا را به دقت نگاه کرده سپس لبخندی به او زد و گفت:

«دخترم امیدوارم خداوند پشتیبان تو باشد و تو را نگاه دارد. شنیدم که مایلی با پسر عمویت وینسنت ازدواج کنی!»

گیتا می خواست دهان باز کند و فریاد برآورد که محال است هرگز چنین خواسته ای داشته باشد، ولی وینسنت پیش دستی کرده با تحکم گفت: «شما حکم وکالت را در دست دارید، پس فوراً شروع به خواندن خطبه عقد بکنید»

هرگز مجاز نبود کسی با چنین لحنی با یک کشیش محترم سخن بگوید به خصوص که این کشیش مسن و قابل احترام بود. برای یک لحظه باز نور امیدی به دل گیتا تابید که شاید به این دلیل کشیش از خواندن خطبه خودداری کند ولی اشتباه می کرد.

کشیش آهسته کتاب مقدس را گشود و شروع به خواندن خطبه کرد.

مؤمنین عزیز - صدای کشیش سالخورده می لرزد - ما اینجا حاضر شده ایم تا عقد بین ...

وینست بی صبرانه و با عصبانیت میان حرفش دویده و گفت: «کافیست، این کلمات اضافه را کنار بگذارید، با چند کلمه ما را عقد کنید تمام شود»

کشیش به آرامی جواب داد: «من سالهاست خطبه عقد را همیشه به همین صورت خوانده ام. این

کلماتی است که کلیسای مقدس به ما آموخته و من حاضر نیستم که تغییری در آن بدهم»

وینسنت با دندان های به هم فشرده گفت: «باشد، بسیار خوب، ولی ما عجله داریم»

کشیش که از رفتار خشن و بی ادبانه وینسنت دلخور شده بود به آرامی مجدداً شروع به ادای کلمات معمول کرده و گفت:

مؤمنین عزیز، ما اینجا جمع ...

ناگهان از بیرون در صدای قدمهای محکمی به گوش رسید. گیتا نفسش را در سینه حبس کرد. دری

که جونتان - چون آخرین نفر بود - پشت سر بسته بود با خشونت باز شد.

گیتا بلافاصله درک کرد که چه کسی ممکن است وارد کلیسا شده باشد و نزدیک بود قلبش از

خوشحالی قفسه سینه او را منفجر کند.

«دست نگاه دارید. خطبه عقد را متوقف کنید!»

این صدای لُرد لوکه بود که در فضای کلیسا طنین انداخت و به نظر می رسید که انعکاس آن از

دیوارها برمی گردد. گیتا برگشت و مشاهده کرد که چگونه راهروی وسط را به طرف آنها می آمد.

ضمناً متوجه شد که وینسنت هفت تیر را از جیبش بیرون کشید.

فریاد زد: «مواظب باش، مواظب باش! الان شلیک می کند!»

در همین حال که این کلمات را ادا می کرد خودش را به روی وینسنت پرت کرد و سعی کرد لوله

اسلحه را که به طرف لُرد لوکه نشانه گرفته شده بود به طرف دیگری بکشانند.

وینسنت با قدرت او را از خودش دور کرد و در ضمن بی اختیار ماشه را کشید. صدای گوش خراش گلوله فضا را لرزاند و به یکی از ستون های کلیسا اصابت کرد. ثانیه ای طول نکشید که لُرد لوکه خود را به وینسنت رساند و با مشت آهین به چانه او نواخت.

وینسنت تلوتلو خوران از روی یکی از جعبه های کتاب دعا به پشت به زمین افتاد و جوناتان جیغی از وحشت کشید. لُرد لوکه سرش را به سوی او برگرداند و وی را نیز مانند برادرش از پای درآورد. او نیز با صدای مهیبی به زمین غلطید.

گیتا نیز زمانی که وینسنت او را هول داده و از خود دور کرده بود تلوتلو خورد ولی به نحوی خود را حفظ کرده بود. او با چشم هایی که از شوق می درخشید خود را در بغل لُرد لوکه انداخت و فریاد زد: «شما رسیدید، شما رسیدید! نمی دانید چطور شما را صدا می زدم و تمنا می کردم نجاتم بدهید، ولی فکر می کردم دیر خواهید رسید»

زمانی که آن دو چشم در چشم یکدیگر دوخته بودند صدای کشیش پیر را شنیدند که می نالید: «اینجا چه خبر شده؟ چه اتفاقی رخ داده؟ این کارها را در خانه خدا چه معنی می دهد؟!»

گیتا گفت: «کشیش مقدس، خیلی متأسفم ولی مرا به اجبار و بر خلاف رضایتم به جلوی محراب آورده بودند و لُرد لوکه در آخرین دقیقه سر رسید و توانست جلویشان را بگیرد و مرا نجات بدهد» «دختر چه گفتی؟ بر خلاف میل خودت!»

کشیش سرش را تکان داده و ادامه داد: «چرا به من چیزی نگفتی؟ من خودم فکر می کردم عقد و ازدواجی که با این دستپاچی باید انجام بگیرد مشکوک به نظر می رسد ولی چون گمان می کردم خواسته توست رضایت دادم که این کار را انجام بدهم» «فردا من تمام داستان را به تفصیل برایتان شرح خواهم داد - لُرد لوکه این قول را به کشیش داد - ولی الان بایستی در اولین فرصت گیتا را از اینجا دور کنیم»

و با صدای آرام اضافه کرد: «فعلاً پیشنهاد من این است که شما جناب کشیش، به دفتر خودتان تشریف ببرید و بگذارید برادران سولیوان که این رفتار ناشایست را از خودشان نشان دادند فرصت داشته باشند به دنیای حقیقت بازگردند»

کشیش با درماندگی به اطراف خود نگریست. لُرد لوکه روی یک میز کنار دستی چشمش به اجازه نامه خصوصی افتاد و آن را برداشت. وینسنت و جوناتان همچنان بیهوش روی سنگفرش کف کلیسا افتاده بودند. لبخند بی نوری روی لبهای لُرد لوکه نقش بست. دستش را به دور شانه گیتا حلقه کرده و او را از راهروی میانی به طرف در برد و پری پس از ادای کلماتی به عنوان عذرخواهی از کشیش به دنبال آنها آمد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و وقتی از حیاط کلیسا می گذشتند مشاهده کردند که تمام ستاره ها در آسمان پدیدار شده اند. به دروازه بزرگ قبرستان رسیدند در این موقع چراغ های درشکه لُرد لوکه دیده شد که با چهار اسب نزدیک می شد.

لُرد لوکه هنوز دستش را به دور شانه گیتا داشت و احساس می کرد که او چگونه می لرزد. درشکه نگاه داشت و شاگرد درشکه چی از روی صندلی خود به پایین پرید.

لُرد لوکه فرمان داد: «جیمس، تو سوار هر کولس شو و به منزل بیا. جناب سرگرد وستینگتن تو را راهنمایی خواهند کرد»

«اطاعت می شود قربان»

هنوز اسبهای لُرد و سرگرد پری را مستخدم وینسنت نگاه داشته بود و با دهان باز به آنها نگاه می کرد. پری در درشکه را باز کرد. لُرد لوکه به گیتا برای سوار شدن به درشکه کمک کرد و خودش به سوی پری برگشت و مدتی آرام با او صحبت کرد.

گیتا متوجه شد که دستوراتی به او می دهد. گیتا هیچ نمی دانست که در مورد چه چیزی صحبت می کنند. ولی میلی هم به دانستن آن نداشت. او تمام وجود و فکرش متوجه این موضوع بود که لُرد لوکه به طور معجزه آسایی مانند یک فرشته نازل شده و او را نجات داده بود. حقیقتاً به تمام معنی در آخرین دقیقه از آسمان رسیده بود. یعنی زمانی که دیگر او همه امیدش را از دست داده بود. در نهایت ناامیدی می دید که چاره ای جز قبول آن بلا ندارد و عمرش بر باد رفته است.

در این موقع شنید که پری می گوید: «خیالت راحت باشد، تمام دستوراتی را که داده ای اجرا خواهم کرد - والیانت - و بگذار بگویم که هرگز بهتر از امشب موفق نبوده ای - جنتلمن جاکسون - اگر بود به تو افتخار می کرد!»

لُرد لوکه با لبخند اظهار داشت: «من خودم به خودم افتخار می کنم!»

این را گفت و سوار درشکه شد. اسب ها دور زده و راه برگشت را در پیش گرفتند. لُرد لوکه بازو را به دور شانه گیتا انداخت و او را با ملایمت به طرف خودش کشید.

«همه چیز گذشت، ولی چنین اتفاقی دیگر نباید پیش بیاید»

در این لحظه بود که اشکهای گیتا سیل آسا سرازیر شد و او سرش را به شانه لُرد گذاشت.

«شما مرا نجات دادید. اگر مجبور می شدم با وینسنت ازدواج کنم سند مرگ خودم را امضاء کرده بودم»

«همه چیز گذشت!»

لُرد لوکه با این کلام دستش را به دور شانه گیتا کشید و متوجه شد او چقدر سردش شده است.

«تو یخ کرده ای؟!»

بلافاصله شنلش را باز کرد و او را سر تا پا در آن پیچید و به خود فشرد. گریه گیتا بند آمد.

«چطور شد که شما با این سرعت به داد من رسیدید؟! تمام وحشت من از این بود که مبادا شما وقتی از حال من باخبر شوید که دیگر کار از کار گذشته باشد»

«اصلاً دیگر راجع به گذشته فکر نکن»

گیتا با قدردانی به او نگاه کرد. داخل درشکه فانوسی روشن بود و لُرد به خوبی می توانست آثار وحشت را در چشم هایش ببیند.

با لبهای لرزان گفت: «وینسنت مرا تهدید کرد که اگر با او ازدواج نکنم شما را خواهد کشت»

«مگر این تهدید اثر روی تو گذاشت و تو را ناراحت کرد؟»

«ناراحت! ... چه سوال احمقانه ای! چگونه می توانید چنین سوال احمقانه ای بکنید! چطور ممکن است که من تحمل کنم شما بمیرید یا حتی زخمی بشوید؟!»

در صدایش غم و وحشت موج می زد. کاملاً پیدا بود که هنوز می ترسد. از اینکه چنین اتفاقی بیفتد. لُرد لوکه با زیرکی گفت: «خوب، اگر واقعاً احساس تو این است من یک راه حل ساده ای در نظر دارم که مشکلات ما را حل می کند»

«راه حل؟!»

باز اشک های گیتا به روی گونه هایش روان شدند و لُرد لوکه که دستمالش را از جیب بیرون آورده و آنها را خشک کرد.

«بله، یک راه حل، ولی راستش کمی می ترسم که پیشنهادم را بگویم چون نمی دانم با آن موافقت خواهی کرد یا نه؟»

«من، من اصلاً متوجه نمی شوم! ...»

لُرد لحظه ای سکوت کرد، سپس نگاه عمیقی در چشمهای او کرد و گفت: «گیتا گمان می کنم دلیل اینکه نگران من هستی این است که شاید مرا کمی دوست داشته باشی»

«خوب البته که دوستتان دارم! آخر، شما یک شخص فوق العاده هستید. فقط شما بودید که توانستید مرا نجات بدهید»

«و فقط دلیل اینکه از من خوشتر می آید همین است یا دلیل دیگری هم دارد؟»

لُرد چشمانش را در چشم های او دوخته بود و گیتا نمی توانست نگاهش را از نگاه او بردارد. به نظر لُرد هیچ کلامی نمی توانست گویاتر از این نگاه باشد. هرگز زنی با چنین بیانی در چشم به او نگاه نکرده بود.

با نجوا به آرامی گفت: «بگو چه احساسی نسبت به من داری؟»

ناگهان برای گیتا آشکار شد که او چه منظوری دارد. مژگان سیاهش روی گونه‌ها افتادند، صورت خود را در دست‌هایش پنهان کرده با کلمات نامفهومی چیزی گفت.

لُرد لوکه پیشانی او را بوسید و گفت: «نازنینم، گمان می‌کنم تو هم مرا دوست داری؟»

لرزشی بدن ظریف گیتا را تکان داد و این کلمات مانند نفس از دهانش بیرون آمد.

«البته که تو را دوست دارم ... چطور کسی می‌تواند چنین مرد فوق‌العاده‌ای را دوست نداشته باشد، ولی نمی‌خواستم که تو بدانی»

«ولی حالا من می‌دانم. از همان لحظه‌ای که احساس کردم من هم تو را دوست دارم ...»

چند لحظه در سکوت گذشت و سپس گیتا چشم‌هایش را با تسلیم به او دوخته و گفت: «تو مرا ... دوست داری؟!»

«بله، من تو را دوست دارم. خیلی وقت است که این احساس را درک کرده‌ام ولی نمی‌خواستم اعتراف کنم»

صدایش آهنگ جدی تری به خود گرفت و گفت: «ولی وقتی این شیطان‌ها تو را ربودند ناگهان فهمیدم اگر تو را که یک جواهر باارزش و بی‌همتایی هستی از دست بدهم زندگیم خالی و بی‌معنی خواهد بود»

گیتا فریاد کشید: «چطور می‌توانی چنین کلمات شیرین و عجیبی به من بگویی؟ چطور این چنین فکر می‌کنی؟!»

«چون تو را دوست دارم، تو را می‌پرستم و دلم می‌خواهد تمام عمر آنها را تکرار کنم و حالا - عزیزترینم - برای اینکه خیال تو کاملاً راحت شود و بدانی که هرگز از زندگی من محو نخواهی شد همین امشب با یکدیگر ازدواج خواهیم کرد»

گیتا طوری به او نگاه کرد که انگار فکر می‌کرد همه چیز را اشتباه می‌شنود. او به گوش‌های خود اعتماد نداشت.

«فقط من مجبورم نام داماد را روی پروانه (مجوز) خصوصی ازدواج عوض کنم، زیرا پسرعمویت وینسنت آن را به نام خودش گرفته بود.»

و با لبخند ادامه داد: «أسقف اعظم (کانتر بوری) در زمان جوانیش کشیش پدرم در قصر لوکه‌ها بود. به این دلیل مطمئنم که وضعیت اضطراری مرا درک کرده و خواهش‌م را فوراً انجام خواهد داد»

«یعنی در این صورت می‌توانی با من ازدواج کنی؟!»

«بله در این صورت می‌توانم با تو ازدواج کنم و با تو ازدواج خواهم کرد. و بعد از تمام دسیسه‌ها و ابتکارات شیطانی پسرعموهایت به پایان خواهد رسید. دیگر کسی هدیه‌ی عروسی مرگبار برایمان نخواهد فرستاد زیرا با او نیز برخورد خواهیم کرد»

«چطور می توانی اطمینان داشته باشی؟»

«زیرا اولین کاری که فردا قبل از رفتن به ماه عسلمان انجام خواهیم داد این است که مشکلاتمان را با وکیل هایمان در میان گذاشته و ایشان را مأمور به حل آنها خواهیم کرد»  
آرام او را در بغل به طرف خود کشاند.  
«ماه عسل؟!»

«بله، من وکیل ها را به اینجا دعوت خواهم کرد و ما به آن دو وکالت خواهیم داد که مادام العمر سالیانه مبلغ پنج هزار پوند به هر یک از پسرعموهایت پرداخت خواهیم نمود به اضافه این که یک خانه در لندن برای همیشه در اختیار آنها می گذاریم. من و تو فردا این سند را امضاء خواهیم کرد»  
و با صدای قاطع اضافه کرد: «و در صورت فوت هر کدام از ما دو نفر این قرارداد باطل شده و خانه به بازمانده برمی گردد»

گیتا فریادی از خوشحالی و احترام کشید: «چقدر تو عاقلی!»  
«گمان می کنم برادران سولیوان از این به بعد تا جایی که بتوانند کوشش خواهند کرد ما را زنده نگاه دارند و در حفظ جانمان بکوشند»  
«وای، تو فوق العاده ای، چقدر دانایی!»

«و آنچه مربوط به دشمن دیگرمان می شود اینکه با ازدواج ما طبعاً امید او نسبت به ازدواج با من قطع می شود، چون می داند که اگر حتی باعث مرگ تو بشود بایستی یک سال صبر کند تا من بتوانم دوباره ازدواج کنم و یک سال برای سن او زمان خیلی زیاد است»  
گیتا منظور او را به خوبی درک کرده و باز گفت: «تو چقدر دانا هستی، چقدر فوق العاده ای! دیگر من از هیچ کس نمی ترسم و در کنار تو می توانم خوشبخت و با آرامش زندگی کنم»  
«البته، من دیگر نخواهم گذاشت که تو بررسی بلکه برعکس به تو خواهیم آموخت که چگونه می توانی خوشبخت باشی»

با گفتن این کلمات دست به زیر چانه او برده، صورتش را به صورت خود نزدیک کرده، نگاه نوازشگرش را به چشمان او دوخت و لبهای او را بوسید.  
به نظر گیتا می رسید که درهای هفت آسمان به رویش گشوده شده است. این مرد او را به آسمان و نزد ستارگان پرواز می داد.  
گردد او را بوسید اول آرام و با احتیاط و رفته رفته خشن تر و خواهان تر. به گیتا ثابت شد که این همان عشقی است که همیشه در انتظارش و در رویاهایش بوده است. برایش باور کردنی نبود که قهرمان خیالاتش او را می بوسید. خود را با تمام وجود متعلق به او می دید همچنان که همیشه آرزو کرده بود. به نجوا می گفت "عاشقت هستم، عاشقت هستم"

فاشر دستهایش را بیشتر کرده، گفت: «چگونه این احساسات را در من بیدار می کنی؟»  
«چه احساسی؟»

«احساسی که هیچ زنی این گونه نتوانسته بود بیدار کند - عزیزم - تو همه آن چیزی هستی که در یک زن به خصوص در همسرم آرزو داشتم. هرگز فکر نمی کردم یک نفر اینقدر کامل باشد»  
و باز او را بوسید. آنقدر مشغول کشف یکدیگر بودند که وقتی درشکه متوقف شد تازه هر دو به خود آمدند و متوجه شدند که به لوکه حال رسیده اند و پری منتظرشان می باشد. وقتی به سرسرا رسیدند به استقبالشان آمده و با لبخندی گویا اظهار داشت: «چگونه ممکن است راه به این کوتاهی را در مدتی این قدر طولانی طی کرد؟!»

و بدون اینکه منتظر جواب شود ادامه داد: «من دستورات تو را انجام داده ام و اوامرت را به همه منتقل کرده ام. فقط والیانت خدا را شکر کن که حداقل من در آمدنم عجله کردم»  
این کلمات را با لبخند کنایه آمیز ادا کرد.

«دوست عزیز من از تو بی نهایت متشکرم و قدرت را می دانم رفیق!»  
«خوب حالا همه گرسنه هستیم. هرچه زودتر به ما چیزی برای خوردن بدهد بیشتر خوشحال می شویم.»

شنل خودش را از روی شانه گیتا برداشت و گفت: «اگر می خواهی دستی به سر و رویت بکشی باید عجله کنی، چون می خواهیم همه چیز را جشن بگیریم»  
جواب گیتا یک لبخند شیرین بود. به سرعت از پله ها بالا رفت، به اتاقی که خانم میدوس انتظار او را می کشید.

«خانم، واقعاً چه اتفاقاتی برای شما پیش می آید! وقتی فهمیدیم که با این همه حيله و تزویر شما را از اینجا دور کرده اند همگی فوق العاده نگران شدیم»

«عالیجناب مرا نجات دادند و حالا دیگر همه چیز عالی است، واقعاً عالی»  
گیتا لبخند بر لب به طرف اتاق خواب خود دوید. طاقت نداشت که دور از لُرد بماند. حتی برای شانه زدن موهای خود با سرعت این کار را انجام داد. به نظر او هر دقیقه ای که دور از لُرد می گذراند بی ارزش و از دست رفته بود.

غذای بسیار خوشمزه و دلچسبی را صرف کردند. گرچه گیتا بعدها اصلاً به خاطر نمی آورد که چه خورده و چه نوشیده اند. برای او فقط وجود لُرد لوکه مطرح بود. هنوز هم برایش غیر قابل تصور بود که قرار است با او ازدواج کند. فکر می کرد شاید همه اینها رؤیایی بیش نباشد.



پری تقریباً تنها کسی بود که سخن می گفت و آنها را می خنداند، ولی گیتا فقط لُرد لوکه را می دید. برای گیتا فقط او وجود داشت، فقط لُرد لوکه که نجات دهنده و معشوق او بود. به هیچ چیز غیر از او و نوازش هایش نمی اندیشید.

احساس عشقی که وجود او را لبریز کرده بود به سوی معشوقش روان می شد. به خود می گفت "هیچ مردی به زیبایی او نیست. هیچ مردی نمی تواند به اندازه او جذاب و مردانه باشد" و با این فکر صورتش سرخ می شد.

لُرد لوکه نیز نمی توانست نگاهش را از او برگیرد. او به نظرش ظریف ترین و زیباترین موجود می آمد. پس از اینکه شام به پایان رسید به نرمی و با نوازش به او گفت: «حالا برو و خودت را برای عقده‌مان آماده کن. مراسم در کلیسای قصرمان انجام خواهد شد و کشیش خانواده در انتظارمان است» گیتا نفس عمیقی کشیده، گفت: «آیا واقعاً اطمینان داری کاری که می کنی درست است؟» «این کاری است که من انجام خواهم داد و اگر کسی بخواهد در این راه مانع من بشود قطعاً او را خواهم کشت»

چنان این کلمات را محکم ادا کرد که گیتا به خود لرزید. احساس کرد هدف زوبین های نورانی قرار گرفته است و کلماتی برای پاسخ به نظرش نرسید. ولی در نگاهش پیدا بود که جواب لُرد چه اثری در او گذاشته است. گیتا بدون ادای کلمه ای دیگر پله ها را به سرعت به طرف بالا و به سوی اتاق خوابش دوید. میس میدوس در آنجا منتظرش بود.

تور عروسی را روی تختخواب پهن کرده بودند و چنانچه خانم میدوس شرح می داد این تور را بیش از صد سال در خانواده لوکه بر سر عروس های خانواده نهاده بودند. جنس نفیس آن با ظرافت و سلیقه جادویی بافته شده بود.

خانم میدوس آن را روی سر گیتا انداخت و با سنجاق های طلایی به موهای بور او وصل کرد. تور از روی شانه گیتا تا روی زمین کشیده می شد. خانم میدوس تاجی زیبا و ظریف که با برلیان تزیین شده بود روی تور بر سر گیتا نهاد و گفت: «این تاجی است که مادر بزرگ لُرد والیانت روی عقدش بر سر نهاده است»

برلیان ها چنان مانند ستارگان یک شب مهتابی می درخشیدند که گیتا تصور می کرد خداوند آنها را از آسمان برای او انداخته است. آخر سر یک دسته گل زیبای کوچک از گل ارکیده در انتظارش بود که آن را میان دو دستش گرفت.

وقتی همه چیز آماده شد خانم میدوس و دو دختر خدمتکار که برای آماده کردن او به خانم میدوس کمک کرده بودند بی اختیار دست زدند و زیبایی او را بسیار ستودند. سپس دست او را فشرده و برایش آرزوی خوشبختی کردند.

گیتا پله ها را به طرف سرسرا پایین رفت. لُرد لوکه در آنجا انتظار او را می کشید. خیلی به خودش فشار آورد که آرام بماند. دلش می خواست پله ها را پایین بدود و خودش را در بغل لُرد لوکه بیندازد. چشمش به لُرد لوکه افتاد که در لباس دامادی با زرق و برق فراوان به گونه ای حیرت انگیز جذاب و باشکوه ایستاده بود و بر روی سینه اش مدال های افتخار می درخشیدند. کت بلند و شلوار تا زانو با جوراب های ابریشمی به او جذابیت خاصی داده بود و صلیب طلا که به پاس شجاعت فوق العاده به او اعطا شده بود بر سینه اش می درخشید.

لُرد به جلو آمده دست او را در دست گرفت و وقتی احساس کرد که او چگونه می لرزد گفت: «تو چقدر زیبایی! هرگز در رویاهایم نمی دیدم که عروسی به این زیبایی نصیبم بشود و بدان پس از اینکه صیغه عقدمان جاری شد هزاران بار خواهم گفت که چقدر دوستت دارم»

گیتا فقط نفس عمیقی کشید. آنقدر احساس خوشبختی می کرد که قدرت حرف زدن نداشت. لُرد دست او را به زیر بازوی خویش کشید و در کنار یکدیگر راه را به سوی کلیسای خصوصی طی کردند. کلیسا در قسمت عقب ساختمان قرار داشت و خیلی قدیمی بود. بنای آن هم زمان با پی ریزی قصر انجام شده بود. هنوز در راهرو بودند که صدای نواختن ارگ به گوششان رسید و آنها قدم به داخل فضای کوچک کلیسا نهادند.

گویا در این زمان کوتاه فرشتگان تمام این فضا را غرق گل کرده بودند. همه جا حتی روی زمین و نیمکت ها و کنار پنجره های الوان پر از گل بود. بعدها گیتا فهمید که به این مناسبت تمام گلخانه ها را خالی کرده بودند و همه گلدان ها را پر از گل کرده به کلیسا برده بودند. عطر گل فضا را به گونه ای دل انگیز معطر کرده بود. گل های ارکیده و میخک و کوب در هزارن رنگ همه جا را پر کرده بود. پری شاهد عقدشان بود. کشیش قصر که مردی با موهای سفید بود با وقار مراسم دعا را شروع کرد. گیتا بی اختیار سراپا لرزید وقتی به یاد آورد که چند ساعت قبل عیناً همین کلمات پیش گفتار را در شرایطی کاملاً متفاوت و با حالی دگرگون شنیده بود. در آن موقع گمان می کرد که حکم اعدام خود را می شنود که با او عدم خوشبختی و حق زندگی را اعلام می کند.

و اکنون می رفت با مردی ازدواج کند که عاشق یکدیگر بودند. اطمینان داشت که خداوند تبرکشان می کند و به وضوح حضور پدر و مادرش را در کنار خود احساس می کرد. بله، پدر و مادرش قسمتی از خوشبختی و سعادت او بودند.

لُرد لوکه جواب را با صدایی مصمم و استوار داد. چشم های گیتا مملو از اشک بود. به یاد آورد که چه سالها از دور او را می ستوده. زمانی که شاهد هنرنمایی او در سواری بوده است. حالا می دانست که تنها زیبایی او و هنرنمایی اش در سواری نبوده بلکه بیش از هر موجی از مردانگی و صفای خارق العاده ای بود که او را مسحور می کرده است. به خود می گفت "او با همه مردان دیگر فرق دارد"

خدا را شکر می کرد که راهنمایی اش کرده تا او را بیابد. وقتی مراسم عقدشان به پایان رسید لُرد لوکه او را به خارج از کلیسا هدایت کرد. گیتا گمان می کرد که اینک نوبت تبریک گفتن خدمتکاران قصر می رسد و بعد هم بایستی با پری و کشیش شامپانی صرف شود. ولی با تعجب متوجه شد که حتی یک نفر از مستخدمین در راهرو نیست.

لُرد لوکه او را از پله ها بالا برد و از یک راهروی خلوت و بدون برخورد با کسی به خوابگاه برد. هیچ کس در آن اتاق نبود. گیتا وقتی دید که لُرد در راه قفل کرد متحیر به دور و بر خویش نگاه کرد. لُرد گفت: «من می خواستم تو فقط مال من باشی، چون ما به اندازه کافی با مردم سر و کله زده ایم و لازم بود، عزیز دلم که دیگر با هم تنها باشیم»

گیتا آرزو می کرد که شوهرش او را ببوسد، ولی لُرد اولین کاری که کرد تاج برلیان را از سر او برداشت و سپس کمک کرد تا او تور را از سرش بردارد و تاج و تور را بی اعتنا به روی صندل پرت کرد، گیتا را در آغوش کشید و او را بوسید.

گیتا به نظرش می رسید که با بوسیدن داخل درشکه کاملاً متفاوت است. حالا احساس می کرد که یک نوع احترام و تقدیسی در بوسه اش هست و نور شکوه مراسم عقد که درباره آنها انجام شده بر آنها سایه افکنده و هنوز مسحور آن می باشند.

لُرد سعی می کرد او را نترساند. با احتیاط شروع کرد به باز کردن تکمه های لباس گیتا لباس مانند یک نفس از تن او به بیرون خزید. گیتا احساس می کرد می لرزد، ولی می دانست که این لرزیدن از ترس نیست. احساسی که تا به حال هرگز نشناخته وجود او را فرا گرفته بود و مانند گرمای اشعه آفتاب از تمام وجودش می گذشت و تا به گلویش می رسید.

شوهرش لبها را به روی لبهای او گذاشته بود و او را در بغل گرفت و روی تخت خواباند. چیزی نمانده بود که قلب گیتا از سینه اش بیرون بجهد. احساسی که در سینه اش پیدا شده بود اینک در تمام وجودش می دوید. چند ثانیه بعد وجود لُرد لوکه را در کنار خود احساس کرد که او را محکم در آغوش گرفته می فشاد.

به آرامی گفت: «حالا همسر کوچولوی عزیزم، می توانم به تو بگویم و نشان بدهم که تا چه اندازه تو را دوست دارم»

گیتا زمزمه کرد: «من خواب می بینم! می دانم که خواب می بینم! من سالها پیش همیشه تو را دوست می داشتم و هرگز به خیالم نمی گنجید که حتی روزی با تو آشنا شوم و وقتی این معجزه اتفاق افتاد هرگز تصور نمی کردم که روزی تو مرا دوست داشته باشی!»

«من تو را دوست دارم، چون می دانم تو همان کسی هستی که در تمام عمر منتظرش بودم و هرگز فکر نمی کردم امکان داشته باشد چنین موجودی را پیدا کنم»

لبه‌ایش با لرزش به روی پوست مخملی او کشیده می شد.

«ولی بدان که اگر تو بخواهی من صبر کنم اطاعت خواهم کرد و وقتی تو اجازه بدهی تو را از آن خود می کنم عزیزترینم. با اینکه چنین کاری برایم بسیار مشکل خواهد بود»

گیتا با دلربایی خنده کوتاهی کرد و صورتش را روی گردن او پنهان کرد.

«چطور فکر می کنی که من بخواهم بیش از این در انتظار عشق تو باشم!»

و با زمزمه اضافه کرد: «چقدر انتظار چنین لحظه ای را داشتم و دیروز وقتی نزدیک بود تو را برای همیشه از دست بدهم تمام دنیا در نظرم تاریک و خالی شد»

لحظه ای درنگ کرد و بعد با ناز لبخندی به او زد و اضافه کرد: «اگر قرار می شد تو را نبینم دیگر نمی خواستم زنده باشم»

لرد لوکه فریادی از شادی زد: «این حرفی است که دلم می خواست بشنوم. در دنیا هیچ چیزی جز عشق تو را نمی خواهم»

با دست موهای او را نوازش داد.

«عزیز دلم، به تو قول می دهم که نه تنها خواهم کشید جبران سختی هایی را که تو تحمل کرده ای بکنم، بلکه کاری خواهم کرد زندگی سختی که با از دست دادن پدر و مادرت و پدربزرگت گذرانده ای فراموش کنی»

گیتا نفس عمیقی کشید و گفت: «خدایا باور ندارم که این کلمات شیرین را در بیداری می شنوم»

«از همان لحظه ای که تو نزد من آمدی برایم مسلم شد وظیفه مقدس من این است که از تو حمایت کنم تا دینی را که از محبت پدرت بر گردن دارم ادا کرده باشم»

سپس صدایش آهنگ جدی تری به خود گرفت و ادامه داد: «و بعد وقتی دیدم تو اینقدر شیرین و دوست داشتنی و در عین حال شجاع هستی یک دل نه صد دل عاشقت شدم»

گیتا کلمات نامفهومی را زمزمه کرد و ادامه داد: «حقیقتاً، باور کن تا به حال ندیده بودم زنی در چنین موقعیت وحشتناکی مانند تو از خود این همه شجاعت و بردباری نشان بدهد»

لبه‌ایش روی پوست سفید و لطیف صورت او کشیده شد.

«تو چقدر زیبایی عزیزم دلم، ولی من تو را به خاطر شخصیت و اخلاق بی نظیرت ستایش می کنم. چگونه ممکن است در یک نفر تمام این بی نظیری ها وجود داشته باشد؟!»

«می خواهم دارای تمام صفاتی باشم که تو دلت می خواهد. می خواهم در هر مورد آن کسی باشم که تو می خواهی. خواهش می کنم به من بیاموز که چگونه تو را دوست بدارم، تا تو را خوشبخت کنم و هیچ کاری نکنم که باعث کدورت تو شود»

«من قسم یاد کرده ام تا زنده هستم نه تنها تو را حمایت کنم بلکه به تو احترام بگذارم و تو را ستایش کنم»

در این موقع او را مشتاقانه بوسید.

گیتا بی اختیار خودش را آنقدر به او نزدیک کرد که تپش قلب او را در مقابل قلب خود احساس کرد. به نظرش می رسید که عریان زیر اشعه آفتاب خوابیده و در ضمن گمان می کرد برق او را گرفته و تمام بدنش را تکان می دهد و این نیرو در تمام رگ های بدنش جریان دارد. نیرو به لبهایش رسید و او زمزمه کرد: «دوستت دارم، من خیلی دوستت دارم»

چشم ها و شانه های او را بوسید، سینه اش را بوسید، هرگز در عمرش تصور نکرده بود که انسان ممکن است این اندازه احساس خوشبختی کند. چه خوشبختی کاملی! غیر قابل تصور بود. این حتماً خداوند بود که به او این همه خوشبختی ارزانی می داشت. به آرامی گفت: «تو را با تمام وجود می پرستم و دوست دارم. من تو را می پرستم. زوجه کوچولو و کامل عزیزم. تو را به عنوان یک زن می پسندم و می خواهم. خداوندا، خداوندا، چقدر تو را می خواهم»

گیتا در آغوش لرد لوکه گیج شده بود. به نظر می رسید که بی هوش شده است. هر دو همه چیز دنیا را فراموش کرده بودند. گیتا به خود می گفت "این همان عشقی است که تمام عمر در انتظارش بودم" زیباتر، کامل تر و اعجاب انگیزتر از آنچه تصور کرده بود. واقعاً همان عشق خدایی بود. این مرد او را از تمام گزندهای روزگار حفظ کرده و غرق در خوشبختی و سعادت و امید کرده بود. این خداوند بود که در این راه به او کمک می کرد. خداوند او را در مقابل آن همه بدبختی حفظ و غرق در شادی و خوشبختی کرده بود.

خداوند حتماً پس از این نیز تا آخر عمر سایه مهر و رحمتش را بر سر آنها می گستراند و دست محافظش را بالای سر آنها نگاه می دارد، تا این عشق سوزان بین آنها هرگز سرد نشود. تا عشقشان به یکدیگر روز به روز بیشتر و تا ابد ادامه داشته باشد.

پایان